فریاد

نیما شهسواری



فریاد

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـتـــاب	فریاد
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همارە باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار

آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



۱

صبح دل‌انگیزی بود، هوای مطبوع البته سرد، زیر پتو حسابی خود را پیچانده بودم، این خواب سر صبح در این هوا زیر پتو گرم و نزدیک به بخاری چه لذتی داشت، اصلاً دوست نداشتم از خواب بیدار شوم،

وقتی ساعت به صدا در آمد با اینکه چند دقیقه‌ای بود طبق عادت چندی قبل از زنگ زدن ساعت از خواب بیدار شده بودم، اما حس خواب و

خواب ماندن تمام وجودم را فرا گرفته بود و به سرعت قبل از اینکه خیلی سر و صدا کند صدایش را قطع کردم

چند بار خودم را سرزنش کردم که چرا قبل از به صدا در آمدنش حواسم پرت بود و باعث نشدم صدایش در نیاید، خوابم زود می‌پرید و هر اتفاق کوچکی می‌توانست این خواب ناز را برهم زند و حالا که در ذهن این اتفاقات را دوره می‌کردم اصلاً دوست نداشتم از سر جایم برخیزم، لباس بپوشم تا به دانشگاه بروم، امروز دلم یک خواب طولانی می‌خواست، یک خواب در این سرمای مطبوع و گرمای دل‌نشین زیر پتو،

دوست داشتم حسابی بخوابم، بعد وقتی از خواب بیدار شدم آزادانه و با فراغ بال تصمیم بگیرم که چه کنم، در همین حال بود که صدای درب بقلی را شنیدم، این صدای آراز بود، چه پشتکاری دارد، خواب راحت

را در این شرایط به فراموشی سپرده و در حال رفتن به دانشگاه است، هرچند منم هر روز همین کار را می‌کنم، ولی امروز واقعاً حوصله‌اش را ندارم،

در تمام این مدت چشمانم بسته بود، حتی ثانیه‌ای حاضر نبودم چشم باز کنم تا خوابم بپرد و حالا وقت آن بود تا در ذهن روی برنامه‌ی کلاسی امروز تمرکز کنم، اصلاً خاطرم نیست چند شنبه است، آهان یادم آمد، خب درس‌های چشم‌گیری نیست و کمی بیشتر خودم را غرق در پتو و بالشت کردم با دو دست بالشت را بغل کردم و پتو را بیشتر به دورم پیچیدم و سرآخر در میان همین افکار به برنامه‌ی درس و دانشگاه بود که به خواب عمیقی فرو رفتم

سولماز، سولماز

صدا در گوشم طنین‌انداز شد، اول خیلی آرام و مبهم، گویی بخشی از خوابم باشد، اما کم‌کم بیشتر و بیشتر شد، سرآخر با این صداها به خود آمدم، وقتی چشم باز کردم، مادر لبه‌ی تخت نشسته بود، خیلی نگران حال و احوالم بود، فکر می‌کرد شاید مریض شده باشم، سرماخوردگی یا چیزی شبیه به آن که امروز به دانشگاه نرفتم، این اتفاق عادی نبود و خیلی کم پیش می‌آمد که من از مسئولیت‌هایم شانه خالی کنم،

حتی شاید در بچگی مدرسه رفتن هم از این اتفاقات خیلی کم می‌افتاد و برای مادر نگران کننده بود که امروز چرا نرفتم و من که هنوز هم احساس خواب می‌کردم، دوست داشتم بیشتر خودم را در میان رختخواب غرق کنم و بخوابم

اول ساعت روی میز را نگاه کردم، ۹ صبح را نشان می‌داد بعد از اینکه تصمیم گرفتم تا کمی بیشتر استراحت کنم به مادر گفتم:

امروز کلاس‌ها تشکیل نمی‌شود و او هم خیلی زود حرفم را باور کرد، حتی جویای این نشد که چرا دیشب نگفته‌ای

کلاً اهل این حرف‌ها نبود و آزادیِ عمل زیادی در زندگی به من و آراز می‌داد و همه‌ی زندگی‌شان در آینده‌ی ما خلاصه می‌شد،

مادر که با قربان صدقه‌ی زیاد مرا به میز صبحانه دعوت می‌کرد و من که بوی نان تازه و چای قند پهلوی مادر داشت دیوانه‌ام می‌کرد در یک دو راهی قرار گرفته بودم که آیا بیشتر از این بخوابم و در تخت بمانم و یا با مادر به سر میز صبحانه بروم و دلی از عزا در بیاورم

به مادر گفتم: شما برو من هم کمی بعد می‌آیم

باز به رختخوابم فرو رفتم، خواستم دوباره بخوابم اما چشم باز کرده و با مادر حرف زده بودم، حالا آن میز صبحانه هم از سوی دیگر

نمی‌گذاشت تا بیشتر از این به خواب فرو روم، سرآخر بعد از کلی کلنجار از جایم برخاستم و پیش رفتم،

وقتی از زیر پتو بیرون آمدم، سرما در جانم رخنه کرد، دندان‌هایم به هم ساییده می‌شد، این احساس را خیلی دوست داشتم، مخصوصاً وقتی از جایم بلند می‌شدم، این حس دوگانه‌ی میان سرما و گرما و این رخنه کردن یک‌باره سرما به جانم و تسلیم شدن در برابر این سردیِ هوا و فراتر از این‌ها زمستان برایم بهترین اوقات بود،

بعد از اینکه صورتم را آب زدم، دیگر خواب با آن سرمای رسوخ کرده در جانم کاملاً از وجودم رخت بست و آماده‌ی بلعیدن مادر و سفره‌ی غذایش بودم، پرخور نبودم اما صبحانه را خیلی دوست داشتم و خوردنش برایم لذت‌بخش بود

قبل از اینکه سر میز بنشینم پشت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، هوا برفی بود، برف با شدتی ملایم در حال بارش بود، خیلی سرعتش کم بود به طوری که هر چند ثانیه یک تکه برف کوچک و بی‌جان به زمین می‌رسید اما این سفیدی زمین و برف‌های به جا مانده از بارش شدید برف دیشب زمین را زیبا و بکر کرده بود، چشمانم با نگاه به برف بزرگ‌تر و شفاف‌تر می‌شد به قدری شفاف که در هوا روشنی‌های معلق ریز بسیار می‌دیدم انگار از نگاه کردن به برف آرامشی می‌گرفتم و حالا در برابر خانه همه جا را برف پوشانده بود،

درخت‌ها چه قدر چهره‌ی زیبایی به خود گرفته بودند، دلم برای راه رفتن در برف لک زد، دوست داشتم هر چه زودتر از خانه بیرون بروم و برنامه‌ای با دوستان تدارک ببینم تا دسته‌جمعی به کوهی جایی برویم یا حتی پیستی برای اسکی و یا هر جای دیگری که در میان برف باشد،

محو دیدن برف و هوای بیرون بودم که مادرم مرا به خودم آورد، با دیدن ظرف شیر در دستش به یک‌باره سراسیمه شدم، به یاد گربه‌ها افتادم، چه قدر حواس پرت بودم، ظرف شیر را از دست مادر گرفتم و به سرعت از خانه بیرون رفتم

مادرم مدام صدا می‌زد:

کجا، حداقل لباس گرم بپوش، سرما می‌خوری

ولی من با سرعت به سمت پارکینگ خانه رفتم، مادر مدام صدا می‌زد،

به کلی از خاطرم رفته بود، ظرف‌هایی که در جایی از پارکینگ گذاشته بودم را برداشتم و به زمین گذاشتم و داخلشان را پر از شیر کردم و در گوشه‌ای منتظر ماندم که سر و کله‌شان پیدا شد،

مادرشان پیشاپیش می‌آمد، خیلی زیبا بود چند بچه‌ی کوچک که تعدادشان چهار تا بود به دنبالش بودند، بیشتر اوقات دوست داشتم،

یکی از بچه‌ها را به دهان بگیرم و ببلعم، اما خیلی در وجودم از آن‌ها ترس داشتم و همیشه تنها نگاهشان می کردم

حتی یک‌بار هم جرأت نکردم تا به آن‌ها دست بزنم و همیشه محو زیبایی‌شان بودم، حالا همگی با هم شیر می‌خوردند، از دیدنشان تمام وجودم شاد شده بود، چند بار هم اشک در چشمانم جمع شد، وقتی شیرشان تمام شد، تازه احساس سرمای وحشتناکی کردم، بدنم می‌لرزید و وقتی متوجه شدم بدون کفش پایین آمدم سرمای بیشتری جانم را فرا گرفت و با ظرف شیر بالا رفتم،

مادر با دیدنم گفت:

چرا این جور می کنی، حداقل لباس گرم می‌پوشیدی

من با لبخندی به او پاسخ دادم و او در جواب گفت:

بیا چای تازه ریختم، بیا صبحانه‌ات را بخور عزیزم

بعد از مختصر مرتب کردن خودم و شستن پاها سر سفره نشستم و شکمی از عزا درآوردم، این‌همه علاقه‌ی من را مادر به صبحانه می‌دانست، همیشه در تمام دوران مدرسه هم میز صبحانه‌ی مفصلی در خانه‌ی ما به راه بود، حالا چند سالی بود که مادر به واسطه‌ی بیماری شب‌ها دیرتر می‌خوابید و ما هیچ‌وقت حاضر نبودیم او میز صبحانه را بچیند، مگر روزهای تعطیل و یک چنین روزهایی که این شادباش نصیبمان شود

در روزهای معمول من و آراز یا پدر هرکدام که می‌توانستیم، این وظیفه را به عهده می‌گرفتیم و خیلی برنامه‌ی مشخصی نداشت، فقط دعواهای گاه و بیگاه بین من و آراز به وجود می‌آمد و حالا خوردن این چای از دست مادر کدبانویی که دست‌پختش کاملاً زبانزد همه بود خوردن داشت

این قدر خوش رنگ بود که بتوان با قلم‌مویی در دست به رنگش بوم نقاشی را طرح داد و نقش و نگاری بر آن به وجود آورد و من که هر روز از غذاهایش می‌خوردم این قدر از این حرف‌ها می‌زدم که قند در دلش آب شود و ریسه رود و آنگاه بود که هزار لقب از آراز نصیبم می‌شد

همیشه بر سر تصاحب مادر با هم جنگ داشتیم و هر کدام یک‌بار پیروز این میدان جنگ می‌شدیم، حالا که دیگر از صبحانه فارغ آمده بودم و حسابی از خوردنش لذت برده بودم، بر آن شدم تا برای بیرون رفتن و پیاده‌روی در حال و هوای دلکش آن برف محصور کننده چند هم‌پا پیدا کنم، از این رو بود که شروع کردم به تماس گرفتن با دوستانم

یکی دانشگاه بود، یکی بیرون رفته بود، یکی کار داشت، اما در میان انبوه این دوستان که همین چند ساله آن‌ها را پیدا کرده بودم باز هم بودند بسیاری که همپا برای رفتن به اسکی باشند،

از همان بچگی به شدت انسان اجتماعی بودم و دوستان بیشماری در طول عمر داشتم، تعدادشان همیشه خیلی زیاد بود، با تمام همکلاسی‌ها که حتماً دوست بودم و گهگاه در مدرسه و خیلی به ندرت بچه‌ای بود که با من دوستی نداشته باشد، در محله هم همین‌طور با تمام هم‌سن و سال‌ها دوستی داشتم و این ماجرا به آشنا و فامیل هم کشیده می‌شد،

آراز هم دست کمی از من نداشت اما شاید من بیشتر در این بازی‌ها درگیر بودم و همین مایه‌ی دلگرمی پدر و مادر می‌شد که وقتی تصمیم به خروج از ایران گرفتند نگران ما دو تا نباشند که چه سرنوشتی در انتظارمان است و چگونه می‌توانیم در خارج از کشور در مملکتی غریب

با هم سن و سالان خود ارتباط برقرار کنیم، تمام نگرانی‌های زندگی‌شان از همان ابتدا ما دو تا بودیم

از همان کودکی ما را به کلاس‌های متعددی می‌فرستادند، به ویژه برای یادگیریِ زبان، دوست داشتند تحصیلاتمان را در خارج از کشور بگذرانیم و همیشه به دنبال راهی بودند تا ما را از تمام نواقص و مشکلات ایران دور کنند، دوست داشتند در سرزمینی آرام بتوانیم درس بخوانیم و پیشرفت کنیم،

از این رو از همان ابتدا این رویه را پیش گرفتند و از همان بدو تولد برای هر دوی‌مان پاسپورت کشور مقصد را گرفتند،

پدرم انسان مرفهی بود و این ثروت خانوادگی را از همان کودکی به دنبال خویش یدک می‌کشید و مادر هم از خانواده‌ای ثروتمند بود و این‌گونه دو خانواده‌ی هم‌کفو با هم وصلت کردند، از همان ابتدا هم به

خارج از کشور رفت و آمد داشتند و هر دوی ما را در آلمان به دنیا آوردند تا شهروند درجه اول آنجا محسوب شویم و در آینده مشکلی برای ورود و خروج به ایران و آلمان برایمان پیش نیاید

وقتی به سن و سالی رسیدیم که وقت رفتن بود هیچ‌گاه حاضر نشدند ما را تنها بفرستند و خودشان هم با ما آمدند، شاید آن روزها بزرگ‌ترین دغدغه‌شان این بود که ما در این کشور احساس غربت نکنیم و نتوانیم ارتباط درستی با دیگران برقرار کنیم، اما همان روحیات نهفته در من و آراز باعث شد که خاطرشان جمع شود

حالا که همه در این کشور چند سالی بود زندگی می‌کردیم، هم من و هم آراز دوستان بیشماری داشتیم به خصوص من که تعدادشان خیلی زیاد بود این ارتباط در کنار درس که البته‌ی درس هر دوی‌مان خیلی خوب بود قوت قلبی برای پدر و مادر محسوب می‌شد که فکر کنند راه

درستی را پیش گرفته و با تمام شرایط سخت غربت و دوری و دل‌تنگی کنار بیایند،

برای ما رفتن به ایران مثل آب خوردن بود، گهگاه می‌رفتیم و در مجموع چیز زیادی رویمان فشار نمی‌آورد، شاید فقط همان اوایل که آن هم کمتر برای ما و بیشتر برای پدر و مادر غم دوری و دل‌تنگی بود

ما که زبان را از خیلی پیش‌ترها فرا گرفته بودیم و به سرعت با همه ارتباط برقرار می‌کردیم، در ثانی در این سال‌ها این قدر آمده و رفته بودیم که با این فرهنگ و آدمیان نا آشنا نبودیم، پدر و مادر هم تقریباً شرایط مشابهی با ما داشتند اما به واسطه‌ی بیشتر در ایران بودن و زندگی طولانی‌تری در آنجا بیشتر وابستگی داشتند و شاید پدر و مادر دور مانده از خودشان هم یکی از همین تفاوت‌ها بود، در صورتی که ما هر

دوی آن‌ها را همیشه در اختیار داشتیم و هیچ‌وقت طعم دوری از آن‌ها را تجربه نکرده بودیم

بالاخره تعدادی از دوستان را گرد آوردم که بتوانم به اسکی بروم، وقتی وسایلم را جمع کردم و با مادر خداحافظی کردم در پارکینگ بچه‌گربه‌ها و مادرشان را هم دیدم، وقتی داشتم با اتومبیل بیرون می‌رفتم، همه‌شان پشت درب پارکینگ انگار برایم دست تکان می‌دادند و بدرقه‌ام می‌کردند،

چند مدتی بود از شروع سرما به پارکینگ خانه‌ی ما پناه آورده بودند و هر کدام از ما به نوعی به آن‌ها کمک می‌کردیم، من خودم را نسبت به خوراکشان مسئول می‌دیدم، پدر برایشان در پارکینگ، وسیله‌ی گرمایشی گذاشته بود و آراز به شدت دوست داشت شیرینی و شکلات

بهشان بدهد و مادر که همیشه بخشی از غذایمان را برای آن‌ها کنار می‌گذاشت

من هر روز صبح‌ها حتماً برایشان شیر می‌بردم تا بخورند و اصلاً دوست نداشتم حتی لحظه‌ای غذایشان دیر شود و با تمام وجود همه‌شان را عاشقانه دوست داشتم و حالا همه به صف داشتند با من خداحافظی می‌کردند و این‌گونه از خانه بدرقه شدم تا یک روز خوب دیگر را برای خود بسازم.

وقتی با اتومبیل از میان برف‌ها رد می‌شدم، دوست داشتم به سرعت پیاده شوم و در میان این برف‌های صاف که هنوز پایی از میانش رد نشده گام بردارم، شاید یکی از بزرگ‌ترین لذت‌ها زمانی بود که روی برف‌هایی که هنوز کسی در میانش گامی بر نداشته بود قدم بزنم، احساس فاتح بودن تمام جانم را فرا می‌گرفت، دوست داشتم در چنین

فضایی ساعت‌ها راه بروم و به پیش روم، سرزمین‌های بسیاری را فتح کنم مسرورانه مالك جهان شوم.

بالاخره به سر قرار رسیدم، تعداد زیادی از دوستان به دور هم جمع شده بودند و آماده بودیم تا هر چه زودتر خودمان را به پیست و تفریح برسانیم، لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم در برابرم بود با سرعت زیادی خودم را مانند فاتحان به بخشی رساندم که هنوز گامی میانش برداشته نشده بود و در پیش و به فراز در راه بودم و دوستانم که کمی دورتر از من عقب مانده بودند،

نمی‌دانم آیا آن‌ها هم تا این حد این کار را دوست داشتند، شاید برای آن‌ها این اتفاق تکراری شده بود، آن‌ها این قدر برف دیده بودند که ذوق مرا نداشته باشند

در ایران هم برف می‌آمد، یاد خاطراتم در ایران افتادم، یاد رفتن در کوه‌های ایران و قدم زدن در میان آن برف‌ها که هر چند از اینجا کمتر بود اما حال و هوای خودش را داشت، یاد یکی از آن روزها افتادم اما خوب به خاطرم هست که در آن سرما و برف چیزهایی می‌دیدم که قلبم را جریحه دار می‌کرد،

یاد آن کودکانی می‌افتادم که در این سرما هم برای به دست آوردن لقمه‌ای غوط و غذا چگونه داغ سرما را به جان می‌خرند

آیا آن‌ها هم احساس فاتحان را داشتند؟

آیا آن‌ها هم می‌خواستند اولین نفری باشند که در میان برف‌ها راه رفته‌اند؟

یاد آن دختر بچه‌ای افتادم که در یکی از همان روزها میان برف در حال فروختن آدامس بود، وقتی پیشش رفتم و او را در آن حال و هوا دیدم

برایم احساسات او تعریف شده نبود، نمی‌دانستم او چه حسی می‌کند و از بارش این برف چه حال و هوایی دارد، ولی خوب خاطرم هست وقتی پیش رفتم تا با او هم‌کلام شوم تمام این احساسات درونم به یک‌باره مرد

وقتی دیدم که چگونه از کفش‌هایش می‌نالد و این سرما را در پاها حس می‌کند و پاهایش یخ زده چه احساسی همه‌ی جانم را فرا گرفت

چه قدر دنیای ما متفاوت است

چگونه ما از آمدن برف لذت می‌بریم و او دعا می‌کند که هوا سرد نشود و برفی نبارد تا از سرما به خود نلرزد و شب‌ها از پا درد و یخ‌زدگی آن‌ها رنج نکشد، چگونه برای او این سرما به بدی تعریف می‌شد و چگونه من در لباس گرم غرق شادی از باریدنش می‌شدم

وقتی کنارش می‌نشستم او از روزهای سختش می گفت و تا چه حد دنیا ما از هم دور بود، می‌فهمیدم تمام این فاصله‌ها را، می‌دانستم از فاصله‌ی طبقاتی، ثروت ما و می‌دانستم از همین جا سرچشمه گرفته است

وقتی من از او چیزی می‌خریدم او چه احساسی داشت و من چه احساسی

چقدر اندوخته‌هایش برای من بی‌ارزش بود، تمام آن آدامس‌ها خرج یک ساعت ما می‌شد، وقتی او این اندوخته‌ها را می‌فروخت با چه ارزشی به پیش خانواده‌اش می‌رفت،

راستی اصلاً خاطرم نیست از خانواده‌اش پرسیده باشم، اما حالا چه قدر برایم مهم شده بود که بدانم او چه خانواده‌ای داشت

آیا مادری داشت تا مثل مادر من هر ثانیه نگران زندگی‌اش باشد؟

اگر داشت چگونه راضی شده که او در این هوای سرد با این کفش‌های پاره به میان برف بیاید نه لذت ببرد که اندوخته‌ای را پیش گیرد،

اما خاطرم نمی‌آید که آن زمان تا این حد به این موضوعات ریز شده باشم و حالا تا این اندازه به این مسائل فکر می‌کردم،

خوب به خاطر می‌آورم که همان روز هم ناراحت شدم، فکرم مشغول شد، دوست داشتم به او کمک کنم، یادم هست که همه‌ی آدامس‌هایش را یکجا خریدم و خوب به خاطر دارم وقتی نوشیدنیِ گرمی با هم خوردیم او چه احساس عجیبی از خود بیان می‌کرد و برای من چقدر یکنواخت و کسل‌کننده بود این خوردن‌ها

من مثل همیشه و طبق عادت می‌خوردم و او دنیایی تازه به رویش گشوده شده بود و با جرعه‌جرعه‌ی آن طعم تازه‌ای می‌چشید و وقتی برایش کفشی خریدم تا چه حد آن پول برایم بی‌ارزش بود، شاید در

ساعتی آن اندازه پول را با دوستان و یا برای کار پیش پا افتاده‌ای خرج می‌کردم، وقتی همان پول را برای دختربچه کفش خریدم او چه قدر از داشتن آن کفش‌ها لذت برد و چه قدر برایش این اتفاق مهم بود

چه تفاوت از زمین تا آسمان داشت آن هزینه کردنم، چه دنیایی در برابرم ترسیم می‌کرد تا چه حد به زمین و هوا می‌رفتم و معلق در جهانی مجهول پاسخ از هیچ نمی‌گرفتم، اما فاصله‌ی دانستن و فراموشی‌ام خیلی کوتاه بود و گهگاه به سراغم می‌آمد آن اتفاق و هر اتفاق دیگری که در ایران و جهان دیده بودم به فاصله‌ی کوتاهی در رفت و آمد بود، اما هیچ‌گاه این‌ها متن اصلی زندگی‌ام را تشکیل نمی‌داد

حال باید به زندگی دل می‌سپردم و در میان این کوه که پای آدمی را به قلب برف‌هایش ندیده بود گام برمی‌داشتم و فاتح این خاک قلمداد می‌شدم، دوستان زیادی که دوره‌ام کردند و بالاخره خودمان را به قله

رساندیم، هرچند اسباب برای این آمد و شد فراهم بود اما راه رفتن در میان این برف‌ها برایم لذت‌بخش‌تر بود

شاید همین راه رفتن تا این حد مرا به گذشته‌ها برد که سرما چه احساس دوگانه‌ای را در میان آدمان به وجود خواهد آورد نه فقط سرما که خیلی از اتفاقات ریز و درشت دنیا هم به همین‌گونه خواهد بود

وقتی به نوک قله رسیدیم، خیلی احساس با شکوهی بود، همه شاد بودیم و به آمال و آرزوها دست یافته بودیم، این متن زندگی بود و حال فرا از تمام حاشیه‌ها وقتی از نوک آن قله به پایین می‌آمدم احساس پرواز می‌کردم و بال‌هایم و چوب‌ها اسکی جانم را پوشانده بود و در عوض پرواز در آسمان شیبی ناهموار به بالا و پایین جهان می‌جستم

سرما به درونم رخنه می‌کرد و نفس تازه‌ای می‌گرفتم، خیلی احساس خوبی داشت وقتی دهان باز می‌کردم و فریاد می‌زدم، هم خویشتن را

رها کرده و هم این سرما به درونم لانه می‌کرد و تمام دردها و آتش درونم به چشم برهم زدنی خاموش می‌شد و آزادانه به پایین می‌آمدم، رها می‌شدم و چه قدر این رقابت با دوستان و پیش افتادن را دوست داشتم

این رقابت از همان کودکی همراهم بود، تقریباً هیچ‌گاه نمی‌توانستم در رقابتی شکست بخورم یعنی تحمل شکست را نداشتم، از همان کودکی هر موقع که پای رقابتی در میان بود دوست داشتم در آن شرکت کنم و همیشه بزرگ‌ترین رقیب حاضر در میدان آراز بود که حاضر به هر کاری می‌شدم تا از او شکست نخورم و وامصیبتا از آن روزی که در چنین رقابتی شکست می‌خوردم، آن روز جهنم میان من و آراز بود و او را به شکل دشمن می‌دیدم و این در تمام زندگی و همه‌ی سال‌ها و اتفاقات در برابرم بود

وقتی به مدرسه می‌رفتم تنها یک نظر در سرم بود، از همه بهتر بخوانم بهتر بدانم و سرآمد همگان باشم، شاید همین روحیه‌ی درونم باعث می‌شد تا این حد در درس خواندن موفق باشم و هیچ‌گاه کنار نکشم و از هیچ تلاشی کوتاه نیایم و این روحیه‌ی درونم باعث می‌شد که همیشه شاگرد اول و ممتاز باشم

هوش سرشاری نداشتیم اما بسیار تلاش می‌کردم و همیشه هم موفق می‌شدم، اصلاً تحمل شکست را نداشتم حال که در این سرازیری یکه‌تاز از همه پیش افتاده بودم باز هم درونم غوغایی بود باز هم خودم را در سکوی نخست و پیروزمندانه می‌دیدم و این شیرینی پیروزی پایان این روز خوش در کوه و اسکیِ ما بود و سرآخری که از هم دور شدیم و هر کس به خانه رفت

وقتی به خانه رسیده بودم همه بازگشته بودند، پدر با دیدنم خوشحال شد و به سمتم آمد، عادت داشت که دخترش را با هر بار دیدن بوسه‌باران کند و من هم سخت در این نقش فرو رفته که باید از این فرصت استفاده کنم و تا می‌توانم از بودنش خرسند باشم و برادری که باز هم با نگاه رقابتی به من چشم دوخته بود و سر هر چیز بزرگ و کوچکی دوست داشت با من رقابت و سرآخر پیروز باشد

حالا که می‌دانست امروز به دانشگاه نرفتم و با دوستانم وقت گذراندم گویی باز هم در این میدان از من شکست خورده و پرخاشگر شده دوست داشت این را تلافی کند و در این رقابت عقب نماند، شاید روحیه‌هایمان یکی بود چون هرکداممان در رقابت‌ها شکست می‌خوردیم دنیا را برزخ می‌کردیم و جنگ‌هایمان به طول تمام این سال‌ها در جای‌جای زندگی‌مان جاری و ساری بود و هربار به واسطه‌ی اتفاقی سرباز می‌کرد و دوباره روابطمان را به جنگ می‌کشاند

و سرآخر مادری که عطر پختن‌هایش یک شهر را دیوانه می‌کرد، آن هیکل تپل و مادرانه‌اش مرا به خود وامی‌داشت تا ساعت‌ها در آغوشش بگیرم و بوسه‌بارانش کنم و همین‌طور هم شد به سمتش رفتم این‌قدر فشارش دادم و بوسش کردم که به صدا بیاید و مرا از آشپزخانه بیرون کند و پدری که از این‌همه عشق من نسبت به مادر شاید حسادت می‌کرد، هرچند که اصلاً بروز نمی‌داد اما کم‌توجهی و بی‌محلی‌هایش بیان‌گرِ احساسات درونش بود

یک روز خوب دیگر را پیش بردم باز هم سر میز با تمام وجود از داشتن خانواده‌ام خدا را شکر کردم و از بودن و در کنار هم بودن لذت بردیم، غذا خوردیم، حرف زدیم، درد دل کردیم، وقت گذراندیم، به شادی‌هایمان پرداختیم و از بودن در کنار هم شاد شدیم و حتی لحظه‌ای گذر عمر را لمس نکردیم و سرآخر که به رختخواب رفتم باز هم در برابرم روز خوبی بود، مثل تمام روزهای گذشته‌ام، با تمام عشق با تمام

احساس و با تمام لذات، شاید تنها لحظه‌ی ناخوشایند در این دیرگاه زمان خواب همان فکر کوتاه درباره‌ی دخترک که حال او چه می‌کند و این رشته‌ی افکار شادم را به هم ریخت اما به زودی خوابم برد و باز همه چیز را فراموش کردم.

۲

زندگی مثل همیشه در حال پیشرفت بود و من هم سوار بر این قطار نباید از قافله‌اش عقب می‌ماندم، به سرعت در پیش بودم، هر روز صبح زود از خوب برمی‌خاستم و به دانشگاه می‌رفتم،

کم‌کم امتحانات هم آغاز می‌شد و من باید با این رقابت رو در رو سربلند بیرون می‌آمدم، شاید محیط دانشگاه دیگر مثل دوران کودکی

نبود اما باز هم در برابرم رقابتی تمام و کمال در پیش بود تا بتوانم از همه پیشی بگیریم و قدرت این را داشته باشم تا در این راه سربلند به پیش روم

از این رو برنامه‌ی زندگی‌ام خیلی منظم بود، صبح‌ها باید به دانشگاه می‌رفتم و وقتی به خانه می‌آمدم بعد از کارهای معمول یک نفس سرم در میان درس و جزوه‌ها بود، به سختی اوقات را میان مطالعه می‌گذراندم و سعی می‌کردم در این هدفی که در برابرم بود سربلند و پیروز باشم و بیشترین راه رسیدن به آن را در همین خواندن‌های مداوم می‌دیدم، هرچند گاهی هم زمان فراغت نصیبم می‌شد و به دیدن گربه و بچه‌گربه‌ها می‌رفتم

گاهی با مادر پدر و آراز وقت صرف می‌کردم، فیلم تماشا می‌کردیم و بعضی اوقات با دوستانم هم به بیرون و برای گشت و گذار می‌رفتیم،

دوست داشتم با این کارها حواسم را بیشتر متمرکز درس‌ها کنم، مثل تمام دوران گذشته این بار هم بیشتر از همه خودم در برابر خودم سربلند باشم، این داستانی بود که به درازای عمر هماره در برابرم بود،

هر وقت به دوران امتحانات می‌رسیدم، این کلنجار و مبارزه درونم بیشتر از پیش می‌شد و حالا هم در میدان این مبارزه بودم و باید تمام تلاشم را به کار می‌بستم، در همین میانه اخباری ملتهب از ایران برایمان مخابره می‌شد

هر وقت اخبار را می‌دیدیم و خبری از ایران و شرایط آن روزهایش می‌شنیدیم، پدر و مادر مثل بیشتر ایرانیان حرف‌های زیادی داشتند، اعتراضات بسیاری را در درازای سالیان بر دل نهفته گذاشته بودند و کافی بود در محفلی گوشی بجویند تا ساعت‌ها درباره‌اش حرف بزنند

پدرم بیشتر این‌گونه بود و بیشتر این درگیری‌ها را داشت، اما در مجموع هیچ‌کدام دل خوشی از شرایط نداشتند و بیشترین دلیلی که حاضر شده بودند از ایران خارج شوند و یا از همان ابتدا برای تولد ما در خارج از خاك ایران تلاش کنند همین نارضایتی از شرایط حاکم بود

پدرم با تمام وجود اعتقاد داشت که در ایران سرنوشت معینی برای ما وجود ندارد، با اینکه خانواده‌ی متمولی داشت و هیچ‌گاه در ایران شرایط بغرنجی را از نظر مالی سپری نکرده بود اما باز هم در ایران ماندن و زندگیِ ایرانیان را زندگی سوزی می‌دانست، بالأخص که جوانانی چون ما عمر و آینده را در آنجا بگذرانیم و به قول خودش هدر دهیم

خوب خاطرم می‌آید، جر و بحث‌های گاه و بیگاه عمو و پدر را که عمو می‌گفت در هیچ جای دنیا نمی‌توان ثروتی که در ایران می‌توان کسب کرد را بدست آورد، پر بیراه هم نمی‌گفت او سلطان این بدست

آوردن‌ها بود در بین همه‌ی خاندان او ثروتمندترین به حساب می‌آمد، خیلی خوب می‌دانست کی چه چیزی بخرد و چه موقعی باید که بفروشد، از این رو در ایران هر رفاهی را که می‌خواست در اختیار داشت و به شدت مخالف خروج از ایران بود،

برای تفریح خیلی به خارج می‌آمد اما زندگی را هرگز در خاک بیگانه نمی‌پسندید، همیشه به پدر می‌گفت که چندین برابر پدرم در خاک ایران درآمد دارد و خیلی کمتر از او زحمت می‌کشد، اما برای پدری که عمر را در ثروت گذرانده بود پول موضوع با اهمیتی نبود، همیشه در جر و بحث‌هایش با عمو می‌شنیدم که او از زندگی با آرامش و آسایش را طلب دارد و بیشتر از هر چیز به دنبال مقصدی است که در آن بتواند با خانواده‌اش راحت زندگی کند، احترام داشته باشد، آینده‌ای را که می‌خواهند رقم بزنند و به آرزوهایی که دارند برسند

و باز حرف‌های عمو که هر آرزویی را برای همه با پول می‌توانست عملی سازد، واقعاً هم راست بود هر آرزوی کوچک و بزرگ فرزندانش را عملی می‌ساخت، هرچند آرزوی آن‌ها همه و همه‌اش در میان پول خلاصه می‌شد، اما حرف‌های پدر و مادرم و خواسته‌هایشان، خواسته‌های مادی نبود بلکه احترام به حقوق انسانی بود

محترم شمردن حق آزادی و زندگی

خیلی پیچیده حرف نمی‌زدند، مثلاً یکی از حرف‌های پدر همان حجاب و پوشش زنان بود که حال نمی‌دانم آیا مادر این‌ها را با او مطرح کرده بود یا خودش تا این حد این را مهم می‌دانست،

ما در ایران این شرایط را خیلی لمس نکرده بودیم، در همان حد شال و روسری که به سر می‌گذاشتیم و حالا در این خاک فقط همان را از سر برداشته بودیم اما او این‌ها را موضوعاتی فراتر از این اتفاقات کوچک

می‌پنداشت، اما موضوع این بود که او برای حرف‌هایش حاضر نبود کاری جز این کند که در جایی در دوردست‌ها فراتر از آن خاک سفر کند و آرامشی را که می‌خواهد در دوردست‌ها بجوید نه در جایی که زاده شده بود،

تقریباً در تمام زندگی هم این‌گونه بود، اگر در خانه چیزی مطابق خواسته‌اش نبود خودش را کنار می‌کشید، نمونه‌ی ساده‌ترش همان غذا و سر میز آمدنش، برای مثال اگر مادر غذایی پخته که او دوست نداشت فقط نمی‌خورد و در پی تغییر آن و یا اخطار به مادر و این داستان‌ها نبود و در زندگی هم همیشه این رویه را پیش می‌گرفت و از آن راضی بود

و حالا که خبرهای داغ تازه‌ای هر روز از ایران به گوش می‌رسید او خیلی مشتاق به شنیدن نبود و می‌دانست مدت‌های زیادی است که خودش را از آن خاک و شرایطش کنار کشیده و زندگی آرامی

فرسنگ‌ها دورتر از آن خاک برای خود و خانواده ساخته است اما با تمام این تفاسیر اخبار را دنبال می‌کرد و همیشه برایش جالب بود تا بداند در خاک اجدادی چه اتفاقاتی در حال وقوع است

گهگاه هم نظرات کوتاهی می‌داد، او تقریباً تنها عضو خانواده بود که بیشتر از خود به این رویدادها اشتیاق نشان می‌داد، هرچند اشتیاقش هم خیلی زیاد نبود اما در برابر باقیِ ما که از او کمتر به این اخبار علاقه نشان می‌دادیم، علاقه‌ی او بیشتر خودنمایی می‌کرد و من و آراز سخت مشغول درس و امتحان‌هایمان بودیم و کمترین توجه را به قضایا نمی‌کردیم، اما حالا که بیشتر فکر می‌کنم خاطرم هست آن روزها ایران وضعیت به‌شدت ملتهبی داشت، مردم حرف‌هایی می‌زدند، خواسته‌هایی داشتند و گهگاه اعتراضات عمومی آن‌ها به گوشمان می‌رسید

مشکلات زیادی گریبانشان را گرفته بود، فقر و تبعیض، فساد حکومت این‌ها و بیشتر از این‌ها را می‌شنیدیم و پدر گهگاه درباره‌اش حرف‌هایی می‌زد اما با دنیای آن روزهای من این حرف‌ها فرسنگ‌ها فاصله داشت و معنایش را به درستی لمس نمی‌کردم

خاطرم هست شاید وقتی پدر از تبعیض و فقر می‌گفت خاطره‌ی آن دختر در زمستان به ذهنم می‌آمد و شاید چند دقیقه‌ای حواسم را به خود جلب می‌کرد اما آن قدر برایم مهم نبود که در آن روزها و اتفاقات ریز شوم و بخواهم که بیشتر بدانم

شاید از ابتدا هم این‌گونه بودم در مجموع دوست نداشتم خیلی درباره‌ی خیلی چیزها بدانم و بخوانم، دوست داشتم در همین دنیای ندانسته‌ها باقی بمانم و یا شاید چیزهایی که می‌خواستم بدانم همان‌هایی بود که در برابرم نقش بسته بود

زندگی شخصی‌ام را بیشتر دوست داشتم، دوست داشتم بدانم درس‌هایم به کجا می‌رسد، چه سرانجامی برای آن‌ها که این طریقت درس خواندن را سپری کرده‌اند پیش آمده، بیشتر دوست داشتم در آینده‌ای نزدیک با تحقق رؤیاهایم روبرو شوم، درسم را کامل کنم و سرآخر به یکی از دانشگاه‌های اروپا بروم و در آنجا مشغول تدریس شوم،

این یکی از رؤیاهای بزرگ آن روزهای من بود و بیشتر از هر چیز علاقه داشتم بیشتر از این مسیر مطلع شوم تا شرایط در ایران و اتفاقات و اوضاعی که خیلی سخت آن‌ها را می‌شناختم

از فقری صحبت به میان می‌آمد که کمترین شناختی از آن نداشتم، شاید سیمایش را همان دیدن تکدی‌گران و خیابان‌های شهرمان در برابرم تصویر می‌کرد، آن هم منی که بیشتر در خیابان‌های شمالی و بالای شهر پرسه می‌زدم، تازه با اتومبیل و درون آن و خیلی برایم همه

چیز دور از واقع به نظر می‌رسید، زیاد به پایین شهر نرفته بودم، آخر کاری آنجا نداشتم که بروم،

شاید تنها وقتی که مجبور بودیم برای خاک‌سپاری و مراسمی از این دست شرکت کنیم ذره‌ای این تصاویر در برابرم نقش می‌بست آن هم در بین آن اتفاقات شخصی زندگی و آن غم از دست دادن

این موضوعات خیلی به چشم نمی‌آمد و وقتی پدرم از حجاب می‌گفت تنها خاطره در برابرم همان روزی بود که در ایران به واسطه‌ی بلند گوش کردن به موسیقی در اتومبیل با پلیس روبرو شدم که به من تذکر دادند و به حجابم اشاره کردند و سرآخر اتومبیل را به پارکینگ بردند اما چندی بعد پدرم چون کوهی در کنارم بود، چه قدر به سرعت این مشکل را حل کرد و من لحظه‌ای به آن فکر نکردم و درگیرش نشدم

وقتی بیرون از ایران، شرایط را می‌دیدم و آزادی‌های فردی آدمان را درک می‌کردم جمع و تفریقش برایم ساده نبود، اما ما که تا آن حد درگیر آن اتفاقات نبودیم و حالا در سرایی آرام به دور از تمام تنش‌های ایران زندگی می‌کردیم و نیازی نداشت با کسی گلاویز شویم تا حقی را باز ستانیم، هر چه می‌خواستیم در برابرمان بود و حرف‌های آن جماعت خیلی به گوشمان آشنا نمی‌آمد و اگر پدر درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کرد همیشه جماعتی را ترسیم می‌کرد که فرسنگ‌ها از ما دور هستند و درباره‌ی کسانی صحبت می‌کرد که حتی وقتی درون کشور و با هم یکجا زندگی می‌کردیم باز هم از هم فرسنگ‌ها فاصله داشتیم،

شاید به فاصله‌ی چند خیابان بود و یا چند خانه اما دنیایمان فرسنگ‌ها از هم فاصله داشت و این‌ها برایم هیچ‌گاه قابل درک نبود

زندگی‌ام در پیش رویم بود، آن خانه‌ی زیبا که در یکی از بهترین نقطه‌های خیابان در یکی از بهترین شهرهای دنیا قرار داشت، با هر خواسته‌ای که در آن روزها من از دنیا داشتم

پدر و مادری که همه‌چیز را برایم عملی می‌کردند، برادری که خیلی اوقات بیکاری و تفریحم را با جنگ و دعوا و شیطنت در کنار او سپری می‌کردم و این یکی از بزرگ‌ترین شیرینی‌های زندگی‌ام بود، دوستان بیشماری که هر لحظه با اراده‌ی من در کنارم بودند و در پیش روی دانشگاهی که پلی برای رسیدن به آرزوهایم بود، خواندن دروسی که آن‌ها را دوست داشتم چون هر لحظه مرا بیشتر به هدف‌هایم نزدیک می‌کرد

خیلی روزها ساعت‌ها به آینده‌ام چشم می‌دوختم، خودم را در لباس استادی تصور می‌کردم که در یکی از بهترین دانشگاه‌های جهان

دانشجویان نخبه‌ی دنیا را تدریس می‌کند، چه عزت و احترامی داشت، چه شخصیت مفیدی برای جامعه محسوب می‌شد، همیشه و همیشه این تصویر رؤیایی در برابرم بود، می‌دانستم برای رسیدن به آن باید این مسیر را درست و هموار پیش ببرم

همه‌ی این‌ها باعث می‌شد تا در این روزها فارغ از تمام اتفاقات، رویدادها، از هر نوعش که بود دل به درس فرا دهم

ساعت‌های زیادی را در اتاقم بگذرانم، یا به همراه دوستان به کتابخانه بروم، تمام دروس را بارها و بارها از اول به آخر و از آخر به اول دوره کنم، چون می‌دانستم راه تحقق این رؤیا گذشتن از میان این صفحات است و با چه ممارستی به این کار عشق می‌ورزیدم

گهگاه هم می‌شد تصویر آن دخترک دوباره در برابرم بیاید، به آرزوهای او هم فکر کنم، آرزویش چه بود؟

به چه چیز فکر می‌کرد، حالا چه می‌کرد و در آینده چه خواهد کرد؟

آیا او هم مثل من آرزوهایی در سر پرورانده؟

و اگر چنین آرزویی دارد چه کسی می‌تواند او را در راه رسیدن به این آرزو کمک کند؟

و یا شاید آرزوهایش کوچک‌تر از این‌ها است، آیا بازهم می‌خواهد کسی پیدا شود تا آدامس‌هایش را یکجا بخرد؟

آیا حال همچنین کسی در نزدیکش هست؟

بیشتر این فکرها زمان خواب به سراغم می‌آمد، بعضی اوقات بسیار دور از هم و برخی اوقات دنباله‌دار، اما شاید این تنها فکر متفاوت آن روزهایم بود، همیشه میانش دخترک آدامس‌فروش به چشم می‌خورد و مرا به خواب فرو می‌برد و فردا باز هم همان روزهای گذشته در برابرم بود

باید بیشتر تلاش می‌کردم تا به آرزوهایم دست یابم، باز هم زندگی با همان فرمان در پیش بود و روزها یکی پس از دیگری در حال گذر

ما در خاکی زندگی می‌کردیم که هیچ‌کدام از اتفاقات آن روزهای ایران را در خود نداشت و شرایط و اوضاع آرام بود و چیزی نمی‌توانست ذره‌ای ما را به یاد ایران بیندازد مگر اخبار و حوادث آن روزها

هرگاه می‌شنیدم، هر لحظه تصویر تازه‌ای فضای مجازی را پر می‌کرد، دیگر فضای مجازی نبود، واقعیات و اتفاقات حقیقیِ در خاکمان بود که به درازای این فرسنگ‌ها از آن غریبه شده بودیم، چیزی که از همه چیز بیشتر مرا یاد آن روزها می‌انداخت نه اتفاقات ریز و درشت در ایران که هر لحظه از آن چیزی می‌شنیدیم، هیچ وقت این‌ها به آن پر رنگی در

ذهنم باقی نمانده که دیدن یک تصویر بود تا این حد به خاطرم سپرده شد و هر وقت به آن روزها می‌نگرم و از خود بیخود می‌شوم

اما آن روزها هر ثانیه می‌شنیدیم که فقط مشکلات نیست و مردم رؤیاهای تازه‌ای هم در سر پرورانده‌اند، به فکر تغییر افتاده و می‌خواهند چیزهای تازه‌ای را برای زندگی خود و دیگران رقم بزنند،

شاید می‌خواستند زندگیِ آرامی داشته باشند و از شر این فقر و تبعیض و مشکلات رهایی یابند و یا شاید آمال و آرزوهای بزرگ دیگری داشتند، لیک این را می‌شنیدم که اتفاقات ایران در حال پیشرفت است، هر روز خبر تازه‌ای در سطح جهان درباره‌ی ایران نظر مرا به خود جلب می‌کرد و ما هم از این قافله مستثنا نبودیم،

دقیق خاطرم نیست اما فکر کنم آن روزها ایده‌های تازه‌ای به ایرانیان روح تازه‌ای داده بود و از آن حالت خنثی چندین ساله در آمده بودند،

احزابی تشکیل داده و هر روز نشست‌ها و گردهمایی‌هایی داخل و خارج از کشور شکل می‌گرفت، رنگ و بوی تازه‌ای ایران را فرا گرفته بود و هر روز درگیری‌های تازه‌ای در ایران به گوش ما و جهان می‌رسید،

هر روز حزبی چیزی را اعلام می‌کرد، دسته و گروهی نشریه و اعلامیه پخش می‌کردند، هر روز صدای تازه‌ای از ایران به گوش می‌رسید و همهمه و هیجان زیادی ایران را فرا گرفته بود، ما فقط شنونده‌ی آن بودیم، این ایام دقیقاً مصادف شده بود با امتحانات من که سخت درگیرش بودم

شاید به واسطه‌ی همین بود که خیلی کامل از جزئیات آن روزها خبری ندارم و همه را تیتروار به خاطر می‌آورم، اما چیزی که به درستی یادم هست و شاید باعث خیلی از تحولات درونم شد تا شاید بیشتر به این

اتفاقات واکنش نشان دهم، رویارویی با تصویری بود که فضای مجازی را پر کرده بود

خوب خاطرم هست که پیش از یکی از امتحانات سختم خیلی درس خوانده بودم و دیگر از این همه درس خواندن کلافه بودم، می‌خواستم برای چند لحظه‌ای هم که شده از آن حال و هوا بیرون بیایم تا تمرکز دوباره‌ای جمع آورم و چندی بعد دوباره سراغ درس‌هایم بروم، از این رو فکر کردم این دقایق را در فضای مجازی بگذرانم، چند صباحی بود که درگیر فضای مجازی بودم و هر از چند گاهی سری میانش می‌بردم و با دنیای گوناگونی روبرو می‌شدم که هیچ مرز و محدودیتی نداشت و حالا در این لحظه خیلی اتفاقی با یک تصویر آن هم از قلب ایران روبرو شدم

همیشه صحنه‌های هر دو کشور را مرور می‌کردم هم آلمان و هم ایران، اما بالاخره زبان مادری فارسی بود و نگاه کردن به ایران و ایرانیان بیشتر برایم اهمیت داشت و می‌توانستم بیشتر با آن شرایط ارتباط برقرار کنم و آن روز و لحظه هم گوشی در دستم صفحات ایرانی را مرور می‌کردم که تصویری در برابرم خیلی اتفاقی نقش بست

پسر بچه‌ی کوچکی بود، انگار کسی از او تصویری گرفته و مدام سؤال‌هایی از او می‌پرسد، با همان نگاه اول یاد دخترک آدامس‌فروش افتادم، ترکیب لباس‌هایش شبیه به او بود، پسربچه سؤال‌ها را پاسخ می‌داد که چه کار می‌کند، چطور زندگی را سپری می‌کند و مدام در حال کار کردن است و چطور مجبور است برای روزی رساندن به خانواده‌اش تلاش کند،

هرچند تمام این‌ها را با زبانی کودکانه می‌گفت اما عمیق‌ترین حرف‌هایی بود که در کل زندگی تا آن روز شنیده بودم،

هر چه بیشتر می‌گفت بیشتر مرا به یاد و خاطره‌ی آن دختر کوچک می‌انداخت، حتی خاطرم هست چند باری جای صورت‌هایشان را تغییر دادم و صورت دختر را به جای او نشاندم، اما همه‌ی این‌ها زمانی دنیا را در برابرم واژگون کرد که از پسر پرسیدند آرزویت چیست

خیلی سؤال ملموسی بود، شاید به طول تمام مدت دیدن آن تصویر و دیدن آن دختر بچه هزاران بار همین را از خود پرسیدم که آرزویت چیست؟

و بارها و بارها به جایشان پاسخ دادم، پاسخ‌های متعدد و گوناگونی، حتی بارها شاید به دور از آن تصویر تا آن لحظه در خیالم از دخترک همین سؤال را پرسیده بودم و خودم به جایش پاسخ‌های متفاوتی داده

بودم، اما پسرک حال در دنیای مجاز واقع‌تر از هر واقعیتی در دنیا نشسته بود و به سؤال میلیون‌ها نفر پاسخ می‌داد

شنید و کمی ساکت ماند و بعد سؤال را با پرسشی سنگین پاسخ داد

آرزو چیست؟

جمله‌اش بارها در ذهنم تکرار شد، نمی‌دانستم دقیقاً چه می‌گوید، اصلاً معنایش را نمی‌فهمیدم،

حال کسی در برابرم نشسته بود همان دختر بچه همان که ذره‌ای از زندگی‌ام را در کنارش گذرانده و ساعت‌ها فکر کرده بودم آرزویش در جهان چیست و حالا در برابرم با همان چشمان و همان نگاه‌ها معنی آرزو را می‌پرسید،

آرزو را کسی به او نیاموخته بود، حتی معنایش را هم نمی‌دانست و حتی نشنیده بود تا به آن فکر کند تا با آن خو بگیرد و شاید به آن زنده شود،

حال او را عذاب نمی‌دادند، او فقر نمی‌کشید، او مورد تبعیض قرار نگرفته بود او را کشته بودند

همه‌ی وجودش را کشته بودند و او فارغ از تمام جهان حتی آرزو را هم نمی‌شناخت و نه با این واژگان که با دنیا بیگانه بود،

چه قدر آن لحظه برایم دردناک بود تا چه حد به دنیایی مدفون شده بودم که حتی معنایی از آن را هم درک نمی‌کردم تا کجا پیش رفته و به کجا می‌رسیدم؟

همه چیز در برابرم چهره عوض می‌کرد، مدام به خودم نگاه می‌کردم، کودکی‌ام و حالم،

گاه آرزویی نکرده تعبیرش در برابرم بود، او پدری نداشت، هیچ‌کس نبود که نه آرزویی تعبیر که نه زندگیِ راحت که حتی آرزو را به قلبش بفهماند و زنده کند که حداقل در دوردست‌ها خویشتن به آرزوهایش

برسد، خویشتن برای آرزوهایش تلاش کند و آن‌ها را پیش برد، حال من در اتاقی به درازای سالیان با آرزوهای ریز و درشتم زندگی کردم و در برابرم آرزویی ایستاده و من در حال تعبیر آن رسیدن و محقق ساختنش تلاش می‌کنم و جمعی از کتب در برابرم به روی تخت ریخته نمی‌دانم باید چه چیز را از میانشان برون آورم،

استخراج من از آن نوشته‌ها چیست؟

به کجا خواهم رسید؟

کودکی در دوردست‌ها و فرسنگ‌ها دورتر ایستاده و آرزو را به دلش کشته‌اند، هیچ برای آرزو ندارد و حتی آن را نشناخته که خویشتن برایش تلاش کند و آن را به دست آورد،

خاطرم نیست آن وقت چند بار این‌ها را به شکل‌های مختلف در ذهنم دوره کردم، دیگر آن کتاب‌ها نبود که در برابرم باز بود و می‌خواندم، به

جایش صورت دخترک آدامس‌فروش بود و کتاب زندگیِ او که ورق به ورق پیش می‌بردم و می‌خواندم آن قدر این‌ها را تکرار کردم که توان از جانم رفت و به خوابی عمیق فرو رفتم

شاید این قدر خسته بودم که می‌خواستم به خوابی ابدی فرو بروم، به خوابی دنباله‌دار و جاویدان که هرگز برخاستنی در میان نداشته باشد، نه ساعتی تنظیم کردم نه دیگر برای امتحان فردا خواندم، شاید دیدن این چهره‌ی عور دنیای خویشتن و دیگران برایم آن قدر سخت بود که نیاز به پیله‌ای داشتم تا در آن تنیده شوم و پس از دانستن پروانه به بیرون پرواز کنم

تمام این صداها با صدای مهربان مادر تمام شد، او که از تمام برنامه‌های درسی و امتحاناتم خبر داشت مرا از خوابی بیدار کرد که به درازای این سالیان آن را در انتظار نشسته بودم و حال باز هم دنیا در برابرم بود

پدری ناجی و برآورنده‌ی آرزوها، مادری که تا این حد مرا دوست داشت و حال در انتظار من بود تا باز هم همان دختر همیشگی و مهربان باشم و آرزوهای به دل مانده‌اش را پاسخ دهم

حتی خاطرم نیست حال که به آن روزها و آن روزها به پیش‌ترها فکر می‌کردم، آیا این‌ها آرزوی خودم بود و یا آرزوی به دل مانده‌ی پدر و مادر که در سینه‌ی من ریشه دوانده پیش رفت و من محقق آن شده و این بار وظیفه بر شانه‌ام نهاده شده بود،

هر چه که بود چشمان نگران مادر را می‌دیدم که چگونه آرزومند به من چشم دوخته و می‌خواهد بار دیگر دخترش به میدان برود و دوباره سربلند از این آرزو بیرون بیاید و دوباره به او افتخار کنند و آرزوهای مرده در دوران جوانی را از این جوان تازه به دنیا آمده باز پس گیرند

اما شاید همان لحظه به آن پسر در تصویر چشم دوخته بودم که چگونه با نگاهی آرام اما نافذ به من چشم دوخته و حتی آرزویی ندارد تا تعبیرش کنم

دیگر از من که هیچ حتی از خودش هم انتظاری نخواهد داشت که آرزوهایش را تعبیر کند

وامصیبتا او حتی آرزو را نمی‌شناخت که آرزویی کند

نگاه مادر هنوز هم دنبال کننده و تعقیب‌کننده‌ام بود که باید زودتر راه بیفتم و به پیش بروم

خوب به خاطرم هست که آن روز نه برای خود که به عشق آن مادر مهربان و پدر دلسوز پیش رفتم، سر جلسه نشستم و هر چه از آن روز می‌دانستم به روی کاغذ آوردم و نوشتم و قبول شدم

زندگی جریان داشت باید به پیش می‌رفت تا برای آن والدین لایق فرزند لایقی باشم، هنوز هم داغ آن برگه کاغذ امتحان به دلم مانده که چرا آن را پر نکردم، از دانسته‌های آن روزم از چیزی که نیاز بیشتری است دانستنش تا آن همه نوشته‌های هزاران ساله‌ی دور

آرزوهایی که آن شب به خاطرم مانده بود را در آن کاغذ سیاهه می‌کردم و سرآخر به استاد و اساتید بزرگ جهان می‌فرستادم، حتی به آن استاد دورمانده از آرزوهایم هم می‌فرستادم تا او هم بخواند، شاید خیلی از این‌ها همان در خیال من‌اند

شاید بخوانند و بیشتر بدانند و از دانسته‌های به آنان خورانده شده کمی دوری بجویند و بخواهند که خودشان بدانند و این آمال هیچ‌گاه به سرمنزل مقصود نرسید و آن امتحان هم یک امتحان ساده بود.

۳

بالاخره امتحان‌های دانشگاهم تمام شده بود و شروع فصل تعطیلات بود، وقتی به پدر و مادرم اعلام کردم که نمی‌خواهم به کلاس خاصی بروم هر دو متعجب شدند، دور از ذهنشان بود دختری که از همان کودکی تمام تابستان‌ها به کلاس‌های مختلف می‌رفت چه شده که امسال چنین تصمیمی گرفته

چهره‌شان هنوز هم در برابرم هست که هر دو چگونه با تعجب نگاهم می‌کردند و بعد از کمی تحیر هر دو جویای این شدند که چه در سر دارم و برای این تعطیلات پیش رو چه برنامه‌ای ریخته‌ام

به آن‌ها گفتم می‌خواهم به درس‌های عقب‌افتاده‌ام برسم و بیشتر با دوستانم وقت بگذرانم، اما به واقع برنامه‌ی خاصی نداشتم، بعد از دیدن آن صحنه حال و حوصله‌ی کاری را نداشتم و مدام تصویر دخترک آدامس‌فروش و پسرک را می‌دیدم و خیلی چیزها امروز برایم معنای تازه‌ای گرفته بود،

بیشتر به اطرافم نگاه می‌کردم و همه‌چیز را ریز بینانه‌تر مورد بررسی قرار می‌دادم، همه‌ی این‌ها در کنار حال نزاری که پیدا کرده بودم دست به دست هم داده بود که اطرافیان فکر کنند افسرده شده‌ام، وقتی با آراز

شوخی نمی‌کردم و جواب پرخاش و دعواهایش را نمی‌دادم این فکر بیشتر در ذهن اطرافیان زنده می‌شد

امسال بر خلاف تمام سال‌های پیش شرایط فراهم نبود تا به ایران برویم، شرایط ایران ملتهب بود، یادم هست وقتی پدر گفت امسال به ایران برویم، مادر سریع حرفش را برید و جواب منفی داد، آراز هم خیلی برایش مهم نبود و من هم به دوگانگی و دوراهی بزرگی رسیده بودم و دقیق نمی‌دانستم خواسته‌ام چیست، اما جواب صریح مادر قائله را ختم کرد و پدر هم چیز قابل عرضی نداشت که بگوید،

فهمیدیم امسال از ایران خبری نیست و شاید بیشتر خیالم راحت شد تا به غار تنهایی‌ام سرک بکشم، دوست داشتم ساعت‌ها در اتاق بنشینم و مدام به همه چیز زندگی فکر کنم، خودم، زندگی‌ام، رؤیاهایم، همه و همه را زیر و رو کنم،

دیگر گربه‌ها هم نبودند تا اوقاتی را با آن‌ها بگذرانم در همان روزها بزرگ شدند و از پارکینگ خانه‌ی ما کوچ کردند و به دنبال زندگی‌شان رفتند، دلم برایشان تنگ می‌شد، می‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم اما آن‌ها هم نبودند و این بیشتر مرا به غار تنهایی‌ام سوق می‌داد

مادر را می‌دیدم که نگران است، برایش عجیب بود که دخترش حتی یک‌بار هم بیرون نمی‌رود و بیشتر وقتش را در همان چهاردیواریِ اتاق می‌گذراند، اما هیچ وقت، زمانی که با او حرف می‌زدم ناراحتی از خودم نشان نمی‌دادم، اما چهره عوض کردن زندگیِ روزانه‌ی من بس بود تا آن‌ها مرا افسرده بپندارند

آیا به واقع افسرده شده بودم؟

آیا تمام این در اتاق ماندن‌هایم به واسطه‌ی ناراحتی‌هایم بود؟

آری، ابتدایش همه به واسطه‌ی ناراحتی بود، دیگر حوصله‌ی کاری را نداشتم، همه‌چیز برایم بی‌ارزش و پوچ شده بود، مثل سابق به چیزهایی که برایم مهم بود علاقه نشان نمی‌دادم و آن غار تنهایی بیشتر از هر چیز تسکینم می‌داد، خیلی اوقات فکر هم نمی‌کردم و مدام به گوشه‌ای زل می‌زدم اما همین هم برایم لذت‌بخش‌تر از کارهای تکراری گذشته بود

همه چیز به اینجا ختم نشد و این شروع دوباره‌ای برای من و زندگی‌ام بود،

آن روزها مادر خیلی برایم وقت می‌گذاشت، به اتاقم می‌آمد، کنارم می‌نشست از هر دری صحبت می‌کردم تا درد و دل‌هایم را با او در میان بگذارم، اما سخت‌تر از آن بودم که بخواهم به این سادگی بشکنم، نمی‌دانم شاید دوست نداشتم او را هم به چنین دنیایی برسانم، شاید می‌خواستم او در همان جهان زیبا و نادانسته‌ها باقی بماند

دلم برایش تنگ می‌شد حتی وقتی در کنارم بود دوست نداشتم او هم دردهای من را بکشد، ولی آغوشش را خیلی دوست داشتم، دوست داشتم به آغوشش پناه ببرم، او نازم کند، با نوازش و بوسه‌هایش جان تازه‌ای بگیرم و همان‌گونه هم شد،

خیلی مهربان بود، کوچک‌ترین اتفاقات زندگیِ ما برایش از همه چیز دنیا مهم‌تر می‌شد و هر طریقتی می‌جست تا از آن حال و هوا بیرون بیاییم و حالا باز هم همان نگاه‌های مهربان که هر از چند گاهی نوازشم می‌کرد و بوسه‌ام می‌زد و آرام برایم از روزهای خوب و خوش دور و آینده می‌گفت

نمی‌دانم چرا وقتی از این‌ها می‌گفت بیشتر یاد دختر آدامس‌فروش می‌افتادم، بیشتر به صورتش چشم می‌دوختم و بیشتر قلبم درد می‌کرد، خودم را به آغوش مادر می‌انداختم، اشک تا چشمانم بالا آمده بود اما

باز هم در خود همه را می‌خوردم و هر کاری می‌کردم تا مبادا این اشک‌های کوچک کار دستم دهد و مادر زیبا و مهربانم را ناراحت کند و پدری که هر لحظه خود را به اتاقم می‌رساند و سعی می‌کرد با شوخی‌های بسیار زمانی را در شادی سر کنیم

می‌گفت از چیزهایی که دوست داشتم، بعضی روزها نا غافل به بیرونم می‌برد و به کنسرت خوانندگانی که دوست داشتم می‌رفتیم، باز هم آرزوهای به دل شکوفه نکرده را برآورده می‌کرد

او تعبیر تمام زیبایی‌های جهانم بود، یاد آن روزهای پیش‌تر به خیر که چگونه وقتی تازه به آلمان رفته بودم بلیت کنسرت گروه مورد علاقه‌ام را خریداری کرده بود و نا غافل مرا به دیدن آن‌ها برد و آن آرزوی طول و دراز به یک‌باره برآورده شد و ناجیِ زندگی‌ام باز هم سعی در نجاتم داشت

با او باز هم شاد می‌شدم لیکن فراموش نمی‌کردم و تمام ثانیه‌ها در هر جا باز هم چشمان آن دو کودک در برابرم بود،

بعضی اوقات نگاه غضب‌آلودی داشتند و از شادی‌هایم ناراحت می‌شدند، هرچند می‌دانم آن‌ها هیچ‌گاه این‌گونه نخواهند بود، این‌ها همه از فکرهای خودم نشئت می‌گرفت، این ساعت‌ها در اتاق و تنها ماندنم باعث شد تا بعد از دیدن آن اتفاق بیشتر درباره‌ی وضعیت ایران بخوانم و بدانم، بیشتر وقتم را در تنهایی‌ها به جستجو درباره‌ی ایران و ایرانیان سپری می‌کردم

حال و احوال آن روزهایشان که چگونه جان به کف به خیابان می‌آیند و اعتراض می‌کنند، فیلم‌های زیادی از اعتراضاتشان در خیابان‌ها موجود بود که یک به یک را می‌دیدم، روزگارشان را به نظاره نشسته بودم که

چرا تا این حد از شرایط ناراضی‌اند، از کجا سرچشمه می‌گیرد و این رود خروشان به کدامین اقیانوس سرازیر می‌شود،

پس بیشتر درباره‌ی شرایطشان تحقیق می‌کردم، چقدر دور از ذهنم بود مردمی که تا این حد درد دارند، سالیان درازی است که در رنج و عذاب به سر می‌برند و من که عمری را در کنارشان زیسته‌ام هیچ‌گاه از دردهایشان مطلع نبودم، حتی یک‌بار هم با این دردها در ایران روبرو نشدم و اگر شدم همه را فراموش کردم.

بارها به ذهنم خطور می‌کرد، خاطرات ایران را به خاطر می‌آوردم تا چیزی از آن حوادث و اتفاقات را برای خودم و در دلم بازنویسی کنم اما هیچ در حافظه‌ام نبود من از دردهای آن‌ها بی‌اطلاع بودم و همه‌ی عمر نسبت به این دردها ایزوله شده بودم نه نزدیک آنان و نه در میانشان زندگی می‌کردم و نه کسی یا آشنایی در میانشان داشتم تا برایم از

روزگارشان بگوید، وقتی آن‌ها برای آب و بی‌آبی سر و کله می‌زدند و در روستاهای دور این سرزمین در عذاب و مضیقه بودند من در کاخی که پدر و مادر برایم ساخته بودند همه چیز در اختیار داشتم و نداشتن آب برایم مثال شوخی می‌آمد که خیلی دور از ذهن و باورپذیر است

وقتی آن روزها و شب‌ها را بی‌غذا می‌گذراندند من سر میز غذایی نشسته بودم که با غذاهای مختلفی رنگین شده بود و شاید اگر یک‌بار چنین سفره‌ای در برابرم نمی‌انداختند از زمین و زمان شاکی می‌شدم، ولی آن‌ها نداشتند که پهن کنند و در گرسنگی خاموش می‌ماندند

به چه اعتراض می‌کردند وقتی چیزی در برابرشان نبود و چقدر دنیاهایمان از هم دور افتاده بود، چند درصد در ایران مثل من و خانواده‌ام زندگی می‌کردند؟

آن روزهای پیش‌تر که فکر می‌کردم همه،

چیزی که برای خودم می‌دیدم برای آن‌ها هم متصور بودم و در آن اعتراضات می‌فهمیدم نه ما خیلی کم هستیم و دنیای ایرانیان چیزی به دور از دنیای مانده در مجاز ما است

حال دنیای مجازی در برابرم بود که از هر واقعیتی که به طول عمر دیده بودم حقیقی‌تر می‌آمد، یک به یک این دردها و رنج‌ها را به چشم می‌دیدم این کمبود و نابرابری‌ها و تبعیض‌ها، این فقر انسان‌ها، فهمیدم از چه رو تا این حد به خشم آمده و در خیابان احقاق حقوق خود می‌کنند،

خوب خاطرم هست که آن روزها مردم ایران به ریشه رسیده بودند و فریادشان چیزی فراتر از این دردها بود، چیزی که آن‌ها به دل داشتند و برایش تلاش می‌کردند فقط فقر و نابرابری نبود، آن‌ها برای آرمانی بزرگ‌تر می‌جنگیدند، اما باز هم در آن روزها برایم این موضوعات

اهمیت نداشت و بیشتر از هر چیز دیدن آن ظلم‌ها مهم می‌آمد و سعی در جستن و دانستن این نابرابری‌ها داشتم

حال در اتاقی فرسنگ‌ها دور از آن‌ها، از همیشه حتی زمانی که کنارشان بودم به آن‌ها احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم، دردهایشان تبدیل به دردهایم شده بود و دوست داشتم بیشتر آن‌ها را درک کنم، انسان‌هایی که به طول همه‌ی عمر با در کنار هم بودنشان نتوانستم آن‌ها را درک کنم، زیرا در حبابی از آسایش‌های شخصی زندگی می‌کردم و در این حباب همه را در این راه و طریقت می‌یافتم، اما بالاخر این حباب ترکید

چهره‌ی عور جامعه‌ای که از آن زاده شده بودم را دیدم هر روز بیشتر خودم را در این دیدن و دانستن غرق می‌کردم و این دریاچه مرا به سوی سرمنشأ و شروع آبریزها می‌برد

حکومتی دینی و فاسد که در جای‌جای مملکتم ریشه دوانده بود و همه را به زشتی سوق می‌داد همان چیزی که آن روزها ملتم دریافته بود من هم دریافته بودم

از آن روزهای پیش‌تر خیلی فاصله گرفته بودم و من هم حق داشتم که چیزی را نبینم، در زندگیِ خودم غرق بودم و هیچ‌گاه آن‌ها فریادی به بیرون نرسانده بودند تا من و امثال من بشنویم، اما آن‌ها دردها را فریاد می‌زدند، من هم می‌شنیدم چون در برابرم بود، مسیر این دردها را دنبال می‌کردم تا به سرمنشأ و علت وجودی‌اش برسم و بدانم این علت چیست که چنین معلول در برگیرنده‌ای را علم کرده و روز به روز انسان‌های بیشتری را در خود غرق می‌کند

من هم به همان راهی رسیدم که مردم ایران رسیده بودند من هم در کنار آن‌ها ترقی می‌کردم، پیش می‌رفتم و پی می‌بردم این هنجارها ناهنجاری

است که به طول این سالیان ریشه دوانده و هر زشتی را به قانون بدل کرده است، هر ظلمی را به کرسی نشانده، چه نظام بد ساختاری است، باید به درون مشکلات پیش رفت، ریشه را واکاوی کرد، همان چیزی که در طول سالیان تحصیل فرا گرفتم که نمی‌توان به سادگی از کنار مشکلی گذشت و با نوشدارویی آن را از میان برداشت، باید که دقیق شد وقت صرف کرد، همه چیز را شناخت، به ریشه‌ها رسید و آن روز که ریشه را در اختیار داشت راه درمان آسان است و می‌توان آن زشتی را از میان برداشت تا زشتی‌ها یکی پس از دیگری از میان بروند و به جایش زیبایی کاشت و پروراند و چندی بعد ثمره‌اش را درو کرد و دید

همان‌طور که مردم ایران در آن روزها به حکومت دینی فاسد و خاستگاهش رسیده بودند من هم می‌توانستم مثال آنان همین راه را بپیمایم و این زشتی‌ها را درک کنم، البته این مراحل گام به گام است

باید در ابتدا آن را شناخت و من هم بر آن شده بودم که بشناسم، اول بدانم و این دانستن جرقه‌ی اول این راه بود

حال هر روز اگر برای تحقیق پیش می‌رفتم هدفمند بود، این راه در پیش رویم بود و باید بیشتر از جمهوری اسلامی می‌دانستم، از نظرها آرا و خاستگاهش، دیگر فقط به دنبال اتفاقات ایران نبودم و راهم را پیدا کرده بودم باید ریشه‌یابی می‌شد و می‌فهمیدم که چگونه این ریشه‌ی خراب پا گرفته و این درخت، کج و زشت را به وجود آورده که ثمره‌اش این دریای ظلمت است، شاید هرگاه به این سیر دوار نگاه می‌کردم در نوک هرمش همان حکومت را می‌دیدم و به قلبش فاجعه‌ای بزرگ‌تر را

همان پسرک و دختر آدامس‌فروش که چگونه چنین درختی کجی چنین میوه‌ی زشتی به وجود آورده و تا به کجا آدمیان را به پیش خواهد

برد و برده است، حال بیشتر از گذشته‌شان می‌دانستم، بیشتر در تعقیب آن‌ها به گذشته سرک می‌کشیدم، هرچند نمی‌توانم ادعا کنم که از همان ابتدا خودم این مسیرها را در پیش گرفته بودم و این‌قدر دقیق شده که بتوانم ریشه‌ی اصلی را دریابم

با تمام این موضوعات سعی می‌کردم بیشتر به گذشته سفر کنم و شاید هم اتفاقات مرا به این گذشته سوق می‌داد، ملتی که بیدار شده بود و یک گام بیشتر از من در حال حرکت بود و من تازه به این تفکر اضافه شده بودم، دوست داشتم خودم را به آن‌ها برسانم در همین اوقات غرق در همین افکار بودم که بارها مادرم پیشم می‌آمد، این همه تفاوت و تغییر روحیات مرا لمس می‌کرد و گاه‌گاه از من سؤال می‌کرد که چه شده

اوایل همه‌شان مطمئن بودند که افسرده شده‌ام اما وقتی شور و اشتیاقم را می‌دید این تغییرات برایش گنگ بود که حقا چه اتفاقی برایم افتاده و تا این حد عوض شده‌ام،

حالا دیگر هیچ‌کدام از ارزش‌های گذشته‌ی زندگی‌ام برایم مهم نبود، آن قدر به سر و وضع و پوششم اهمیت نمی‌دادم، بیشتر وقتم به مطالعه و خواندن می‌گذشت اما نه از نوع درسی، تمام اخبار برایم مهم بود و با دقت گوش می‌دادم و مادر می‌دید که چگونه دقیق به حرف‌های پدر گوش می‌دهم و همه‌ی این‌ها او را وادار می‌کرد که گاه و بیگاه از من سؤال کند که چه به روزم آمده است و در چه دنیایی سیر می‌کنم، به دنبال چه می‌گردم و همیشه منی که به او جواب‌های سربالا می‌دادم و هیچ‌گاه قانع از پیشم نمی‌رفت

پدر هم درگیر کار بود و این تحولات من را معمول می‌پنداشت و نشانه‌هایی از بزرگ‌تر شدنم می‌دید و برادرم که اکثر زمانش را با دوستان و کلاس‌های مختلف می‌گذراند لقب صوفی به من داده بود، خیلی هم از این لقب ناراضی نبودم و حال طریقتی تازه در برابرم بود

یادم هست که در آن روزها و دانستن حکومت و عقبه‌اش مرا کم‌کم به واژه‌ای تازه رساند بود، به سال تازه‌ای

در برابرم دریچه‌ی جدیدی باز شد که تا آن روز حتی یک‌بار هم نشنیده بودم، نمی‌دانم چند دسته از مردم ایران آن را نشنیده‌اند اما من که از همان مردم بودم هیچ‌گاه آن را نشنیدم

دقیقاً خاطرم نیست مضمونش چه بود اما یک‌بار خیلی پیش‌ترها این واژه را میان اعتراضات مردم و شعارهایشان شنیده بودم، اما آن قدر برایم بی‌مفهوم بود که دنباله‌اش را نگیرم و برای دانستنش کاری نکنم،

اما وقتی سخنرانیِ یکی از دانشجویان هم‌وطنم را گوش می‌دادم که در یکی از احزاب سیاسیِ آن روزها در ایران نطق می‌کرد تلنگری در جان احساس کردم

احزاب سیاسی نوپایی که برای همین تحولات در ایران شکل گرفته بود، وقتی آن واژه‌ها را میان خطابه‌اش آن قدر بلند و رسا شنیدم خیلی به فکر فرو رفتم تا بیشتر درباره‌اش بدانم، خوب خاطرم هست که آن دانشجو چطور بی‌پروا در برابر میز خطابه‌ها گفت

رژیمی که در سال ۶۷ آن کشتارهای وحشیانه را کرده است به هیچ عنوان صلاحیت حکومت نخواهد داشت

این واژگان در گوشم چند باری زنگ زد،

سال ۶۷

کشتارهای وحشیانه

تا آن روزی چیزی از آن نشنیده بودم و حالا این جرقه‌ای بود که بیشتر بدانم

سال ۶۷ مگر چه سالی است؟

چه اتفاقی در ایران افتاده که او این را دلیلی برای برکناری حکومت وقت می‌داند؟

این‌ها همه برایم سؤال بود و ساده‌ترین راه در برابرم،

بازهم باید سؤال‌هایم را با دنیای مجازی در میان می‌گذاشتم تا او پاسخی به من دهد و این‌گونه در این آتش جهالت نسوزم

چند باری به خودم لعنت فرستادم که چگونه تا این سال از زندگی درباره‌ی این موضوعات نشنیده و ندانسته‌ام، اما آن روز دیگر باید می‌دانستم، با نوشته‌های بسیاری روبرو شدم،

سال ۶۷ یک تابستان خونین در ایران

هر کجا حرف‌هایی درباره‌ی این اتفاق نوشته بودند، حال یکی از زبان دفاع و یکی به قسط حمله و یا با هر هدف دیگر، اما صحبت همه‌شان به یک راه ختم می‌شد کشتار دسته جمعیِ تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ در زندان‌های ایران توسط جمهوری اسلامی

هضم این صحبت آن روز در ذهنم خیلی سخت و سنگین بود، آن قدر سخت بود که چند روزی را برای دانستن و فهمیدن همین جمله اختصاص دادم،

زندانی سیاسی به چه معنا است؟

چه کسی را زندانیِ سیاسی خطاب می‌کردند؟

کشتار دسته جمعی، تعداد از هزار شروع می‌شد و به پنج‌هزار و گاهی بیشتر هم می‌رسید، کشتار این تعداد آدم به دست یک حکومت در یک تابستان به چه معنا است؟

فهمیدنش برایم مقدور نبود، هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به پاسخش نمی‌رسیدم، مگر امکان داشت در خاکی که ما زندگی می‌کردیم، در خاکی که ما درس می‌خواندیم، در خاکی که ما بازی می‌کردیم، در همان خاک تعداد زیادی را به واسطه‌ی باورهای سیاسی و اعتقادی‌شان سلاخی کنند؟

چرا من حتی یک‌بار هم این را نشنیده بودم، پدر که مدام درباره‌ی مسائل و مشکلات حرف می‌زد حتی درباره‌ی حجاب هم گفته بود، چگونه حتی یک‌بار هم از این موضوع به من نگفته است؟

یعنی او هم نمی‌دانست؟

یا مصلحت ندانسته تا من بدانم؟

اگر او را هم کناری بگذاریم، چگونه خودم نفهمیدم، چگونه سالیان درازی را در آن خاک زندگی کردم و حتی ندانستم زندانیِ سیاسی چیست و اگر چیست آیا ما هم در کشورمان داریم؟

اگر داریم آیا این‌گونه کشته شده‌اند؟

چگونه منی که از کوچک‌ترین اتفاقات شخصیِ زندگی هنرمندان و بازیگران خبر دارم، می‌دانم فلان بازیگر کی و با چه کسی ازدواج کرده حتی یک‌بار هم این موضوع به گوشم نخورده که در این خاک هزاران نفر را به واسطه‌ی باورهایشان به دار آویختند و کشتند و تمام وجودم را شرم فرا گرفته بود

دیوانه شده بودم، اصلاً برایم قابل فهم نبود،

چگونه تا این حد نادان بودم؟

مردمی که چگونه تا آن سال‌ها حتی یک‌بار هم از این حرف‌ها در ملأعام نزدند، آگاه نکردند من و امثال من را

آن‌ها که مورد ظلم قرار گرفته بودند یا دغدغه‌شان بود، مردم این کشور را می‌گفتم، آن‌ها که دردی نبرده اما هم‌وطنانشان کشته شده بودند، درد کشیده بودند، چگونه به طول این همه سال اعلام برائت هم از این حادثه‌ی شوم نکردند

فکرهای بسیار ذهنم را می‌فشرد که پدر نجاتم داد ناجیِ همیشگی

نمی‌توانستم این موضوع را با او در میان بگذارم، نمی‌توانستم از او هم همین سؤالات را بپرسم، به راستی توانش را نداشتم،

آیا خانواده‌ها دوستان و آشنایان آن قربانیان هم رویی نداشتند تا از مردم سؤال کنند و باز هم هزاران آیا که در سرم بود

باز خودم را به دستان پرمهر پدر سپردم تا برای دقایقی، ساعتی یا روزی از این مردابی که در آن درگیر بودم رهایی یابم و خلاص شوم، با پدر بیرون رفتیم، به شهر نگاه می‌کردم، به مردم این شهر،

آیا آن‌ها دردهایی مثل ما ندارند؟

آیا آن‌ها هم مثل مردم من نبوده‌اند؟

آیا دختر آدامس‌فروش در اینجا زنده نیست؟

با نگاه کوچکی هم می‌شد فهمید آن‌ها هم هزار درد پیش رویشان است، اما آیا آن‌ها هم مثال ما به طول این سالیان در برابر تمام این نامردمی‌ها سکوت کرده‌اند؟

آیا اتفاقاتی که در طول تاریخ به سر ما آمده اگر آن‌ها هم می‌کشیدند باز هم مسکوت می‌ماندند و دم بیرون نمی‌آوردند؟

پدرم صدایم زد، از افکارم بیرون آمدم، به یاد حرفی از خودش افتادم که می‌گفت، ایرانیان ملتی صبورند

باز هم در میان افکارم غوطه می‌خوردم، دوباره صدایم کرد و به خودم آوردم، خواست با هم به دیدن تئاتر برویم، قبول کردم و چندی بعد در برابر بازیگرانی بودم که زندگی را بازی می‌کردند،

نمی‌دانم موضوع تئاتر چه بود، اما مدام آدم‌هایی را می‌دیدم که به واسطه‌ی باورشان به گلوله بسته می‌شدند، اعدام می‌شدند، کمی دورترها کودکی نشسته بود، هیچ آرزویی نداشت، آرزویش را سال‌ها پیش در دل زندان‌ها به دار آویخته بودند

دیده بود آرزومند چه سرنوشتی دارد،

شاید می‌دانست آرزو چیست، شاید آرزوی بزرگی داشت، شاید آرزویش به وسعت جهان بزرگ بود، لیک می‌دانست آرزومند چه

فرجامی دارد و خود را وادار می‌کرد که دیگر آرزو نکند، دیگر چیزی نگوید و حرفی برای گفتن نداشته باشد تا سرنوشتش آن نباشد و یا شاید آرزویش را میان زندان‌ها کشتند، شاید آمالش در همان زندان‌ها بود و بعد از کشتن به درازای سال دید کسی دم نمی‌زند

حرفی نگفته اعتراضی سر برنیاورده، فهمید آن‌ها آرزویش را فراموش کرده‌اند و او هم به آرزویش خاتمه داد و آن را به فراموشی سپرد که جماعتی میلیونی آن را فراموش کردند، پس راه را در این دید تا مثال آن بی‌شماران آرزو را در سینه بکشد و دفن کند تا هیچ‌گاه سر بیرون نیاورد که فرجامش قتل و کشتار باشد

و یا شاید او آرزو داشت آرزویش را چندین بار در گوش ما نجوا کرد و امثال من بودند که هر چیز ریز و درشتی در زندگی برایشان مهم‌تر از آرزوهای آنان بود، فهمیدند خیلی چیزهای کوچک از این آرزوها

باارزش‌تر است و آن‌ها هم این آرزوها را با تمام وسعتش به قبرستان دل فرستادند تا بازیچه و مضحکه‌ی ما و جمع بیشمار ما نشود

تئاتر تمام شده بود ولی من باز هم می‌دیدم به درازای تمام سالیانی که ندیده بودم

داشتم می‌دیدم و هر لحظه در چهره‌ای تازه آرزوی برباد رفته‌ی جماعت بیشماری را به نظاره نشسته بودم و پدری که تا حد مرگ نگران دخترش بود، دختری که هر بار در تئاتر از رخ و رخسار زن و مردهای بازیگر صحبت می‌کرد، از بازی‌شان، از غرورشان، از هنرشان و بارها جویای احوال حال و زندگیِ شخصیِ آن‌ها بود، اما حالا مثال سنگ می‌دید و پدر بیشتر نگران می‌شد

لیک خبری از دل و غوغای درونش نداشت، می‌خواست مرا به خنده وادارد، حتی به حرف‌هایش با آنکه نمی‌شنیدم لبخند هم می‌زدم، به

رستوران هم می‌آمدم، غذا هم می‌خوردم و حالاتم را مثل سابق نشان می‌دادم، باز هم از همان حرف‌ها زدم تا دلش را به دست بیاورم، در برابرم برآورده‌کننده‌ی تمام آرزوهایم نشسته بود و حق نداشتم او را نگران کنم و یا برنجانم اما هر وقت بازی کردم، باز هم بازی‌های کودکانه‌ی آن دو کودک و هزاری دیگر در برابرم بود.

٤

اینبار دیگر راهی روشن‌تر از قبل در برابرم بود، می‌خواستم از گذشته‌ی تاریخ معاصر ایران بدانم اما درباره‌ی همان سال و همان تابستان خونین، می‌خواستم بدانم چه بلایی سر مردم این سرزمین آمده،

سال ۶۷ چه اتفاقی در این خاک افتاده بود؟

برای گام نخست شروع به خواندن کتاب‌ها کردم، کتاب‌هایی که پیرامون این اتفاق نگاشته شده بود، از هرجا کتابی پیدا می‌کردم که ارتباطی با موضوع سال ۶۷ داشت می‌خواندم، حال اگر تنها گزارشی پیرامون آن اتفاقات بود یا اشارت کوچکی به ماجرا داشت و یا حتی خاطره‌نویسی زندانیان و عوامل کشتار بود، خلاصه هر نوشته که ارتباطی با اتفاقات سال ۶۷ داشت را می‌خواندم تا بیشتر از آن روزها و حال و هوایش مطلع شوم، بدانم چه کشیده‌اند

دوست داشتم بدانم آن‌ها چه انسان‌هایی بودند، چه روزهایی را گذراندند و چگونه به راه اهداف و آرزوهایشان جانشان را قربانی کردند، اما این کتاب‌ها عطش دانستن من را از آن اتفاقات سیراب نمی‌کرد،

دوست داشتم باز هم بیشتر بدانم و از نزدیک آن روزها را لمس کنم، در همان روزها در خارج از کشور هم نشست‌های زیادی برگزار می‌شد، مثل داخل ایران، این کشور کهن از خواب چند هزار ساله‌اش برخاسته بود و جای‌جای داخل و خارج از کشور مراسمی بود که در آن به نقد و بحث آدمیان را فرا می‌خواندند، اخبار این نشست‌ها را هر روز از فضای مجازی دنبال می‌کردم و گهگاه نطق‌های قرایی که در میان این جلسات ردوبدل می‌شد شور بسیاری برای ایرانیان به وجود می‌آورد و بر من هم تأثیر می‌گذاشت،

این اتفاقات در یکی از همین جلسه‌ها در چند مایلی ما برگزار می‌شد، من هم می‌توانستم در آن حضور پیدا کنم و نکته‌ی مهم و جالب آن این بود که موضوع این نشست اتفاقات سال ۶۷ و کشتارهای جمهوری اسلامی در آن تابستان خونین بود چیزی که من تشنه به دانستنش بودم و

حالا فرصتی برایم پیش آمده که در نشستی با این موضوع شرکت کنم و حرف‌ها را از نزدیک بشنوم

نکته‌ی مهم‌تر این بود که برخی از بازماندگان این جنایت شوم هم در این مراسم شرکت می‌کردند، یعنی فرصتی برایم فراهم شده بود تا آن انسان‌ها را از نزدیک ببینم و حرف‌ها را از زبان خودشان بشنوم، کسانی که در بین این اتفاقات بوده‌اند و خودشان هم جزئی از همان بخش تاریخ کشورم به حساب می‌آمدند،

تاریخی حماسین و ننگین، حماسه‌ای از شجاعت‌های زنان و مردانی دلیر که از همه چیزشان در راه اهداف و باورها گذشته‌اند و ننگی به پیشانیِ این تاریخ که چگونه حکومتی وحشی تا این حد قساوت کرد و چنین نسل‌کشی را به راه انداخت و آرزو را به مرگ پاسخ داد

حال دریچه‌ای در برابرم بود تا این حقایق را از زبان کسانی بشنوم که خودشان در جای‌جای آن بخش بزرگ از تاریخ ما حضور داشتند،

به سرعت رفتنم را با خانواده در میان گذاشتم، نمی‌توانستم بگویم به چه همایشی خواهم رفت، گفتم برای گردش و وقت گذراندن با دوستان چند روزی به شهری دورتر از شهر محل سکونت خواهم رفت و به زودی باز خواهم گشت

مادر با تمام وجود مخالف این رفتن بود اما پدرم معتقد بود رفتن و وقت گذاشتن با دوستان می‌تواند روحیه‌ی شکسته‌ی من را تا حدی التیام بخشد، چند صباحی با هم صحبت کردند، طول کشید تا هر دو موافقت کنند، خیلی اصرار داشتند که آراز هم همراهم بیاید اما شانس با من یار بود و آراز خودش درگیری‌های زیادی داشت و قبل حرف زدن من خودش قضیه را منتفی کرد

من حالا باید هتلی نزدیک به سالن همایش دست و پا می‌کردم و بعد به سمت شهر موعود می‌رفتم تا چیزهای تازه‌ای بفهمم با کسانی روبرو شوم که خودشان بخشی از تاریخ سرزمین مادری‌ام را رقم زده بودند

بعد از مهیا کردن توشه‌ای برای سفر به راه افتادم، وقتی از درب خانه بیرون می‌رفتم، دلم برای گربه‌ها به شدت تنگ شده بود، دوست داشتم آنجا بودند و مرا بدرقه می‌کردند، شاید اگر امروز می‌دیدمشان تلاش می‌کردم تا نوازششان کنم، در آغوش بگیرمشان و صفت بفشارم جان و تن زیبایشان را، اما نبودند و جای خالی‌شان در گوشه‌ای از ذهنم به جای ماند،

پیش رفتم تا سرنوشت تازه‌ای برای خود بسازم، وقتی به هتل رسیدم و وارد اتاقم شدم، از کوله‌بارم کتاب‌ها و دفترها و قلم‌ها را بیرون آوردم و سریع در گوشه‌ای از اتاق چیدم، خیلی با گذشته فرق کرده بودم، شاید

اگر چندی پیش سفر می‌کردم، این چمدان چیزهای دیگری در خودش داشت که امروز حتی لحظه‌ای به آن هم فکر نمی‌کردم، در همین حال بود که پرنده‌ای به شیشه ضربه زد، با دیدنش به یاد بچه‌گربه‌ها افتادم، سریع بر آن شدم تا برایش غذایی دست و پا کنم و پس از قدری جستجو در بهارخواب مقداری خوراکی ریختم و بعد از گذشت زمانی تعداد زیادی از پرندگان جمع شدند و شروع به خوردن کردند، آن‌ها همراهم بودند تا احساس تنهایی نکنم و یا شاید بچه‌گربه‌ها سفارشم را کرده بودند که در این شهر همدم و مونسی داشته باشم، حال با خیال راحت منتظر شروع همایش بودم

وقتی راه می‌رفتم تا خود را به سالن برسانم دست و پایم می‌لرزید، استرس زیادی داشتم، نمی‌دانم چه چیزی تا این حد در وجود ترس آورده بود، آیا فکر می‌کردم به سمت زندان‌های آن سال در حال پیش رفتنم؟

فکر می‌کردم آن جماعت چه انسان‌هایی هستند، چه تصویری در ذهن از آن‌ها ساخته بودم،

استرس زیادی داشتم و شاید هر کس از چندمتری هم متوجه این استرس و نگرانی می‌شد، به هر زحمتی که بود خود را به سالن همایش رساندم، در ذهنم در این چند روز هربار برای آن‌ها چهره‌هایی متصور می‌شدم، بعضی وقت‌ها آنان را زنان و مردانی دردمند می‌دیدم که رد تازیانه و تیغ و شمشیر بر همه جا حتی سر و صورت دارند، گاهی آن‌ها را انسان‌هایی می‌دیدم فرای آدمیانی که تا به حال دیده بودم، فکر می‌کردم سیمایی متفاوت از ما دارند، خیلی برایم هضمشان مشکل بود، هر روز در ذهنم برایشان چهره و تصویر جدیدی متصور می‌شدم و حالا به درون سالن رسیده بودم،

سالنی بود سفید و بزرگ با سقفی بسیار بلند، صندلی‌های چوبی زیادی صحنش را پوشانده بود که هر کس می‌توانست روی یکی از آن‌ها بنشیند و این صندلی‌ها با نظم در کنار هم به ترتیب و رو به صحنی که از قبل تدارک دیده شده بود قرار گرفته بود، دیوارهای سفید و صندلی‌های چوبی، اولین چیزی بود که دیده را درگیر خویش می‌کرد، بعد از ورود و دیدن بیشتر صحن نگاه‌ها خیره به آن منظره می‌شد جایی برای سخنرانی در نظر گرفته بودند و صندلی‌هایی در کنارش گذاشته بودند

نکته‌ای که خیلی چشم‌ها را محصور می‌کرد، تعداد بیشماری عکس در قاب‌های چوبی بود، تعدادشان زیاد بود هرکدام اندازه‌ی خاصی داشتند، عکس‌ها مرتبط با موضوع همان سال‌ها بود بعضی از عکس‌ها خیلی به فکر وادارم می‌کرد و بعضی لرزه به جانم می‌انداخت، حتی در بین این عکس‌ها جلد بعضی از کتبی که خوانده بودم هم به چشم می‌خورد و

حواسم یکسره در بین آن قاب‌ها و عکس‌ها بود که یک‌باره به خاطرم آمد کجا آمده‌ام

به انسان‌ها نگاه کردم، خیلی معمولی و شبیه به خودم به مادرم به پدرم و شبیه به آراز بودند، نه از چهره‌ی خونین و زخم دار خبری بود نه از چهره‌های ماوراءالطبیعه هر چه بود همه انسان بودند و خاکی، شبیه به خودم اما در دل گفتم این‌ها انسان‌هایی معمولی مثل خودم هستند و بازماندگان حتماً در آن صندلی‌های بالای سن خواهند نشست در همین حال و هوا زنی تقریباً مسن صدایم زد و رو برگرداندم

یک مقداری هم ترسیده بودم گفت:

دخترم چیزی شده، رنگ و رویت پریده، چیزی لازم داری؟

سلام کردم و تشکر و چندی بعد با تعارف خودش در کنارش نشستم، بعد از من پرسید فرزند یکی از آزادگانی؟

آزادگان در گوشم زنگ زد، آزادگان یعنی یکی از همان قربانیان، یعنی من فرزند یکی از آن‌ها هستم؟

در فکر فرو رفته بودم که او گفت روزهای سختی بود، واقعاً سخت

حرفش را بریدم و یک‌باره گفتم:

شما چه کسی هستید؟

خیلی جا خورد و کمی بعد گفت: من یکی از بازماندگان همان سال‌ها هستم، به یک‌باره بند دلم پاره شد، به او خیره شدم، تمام اجزای صورتش را واکاوی کردم، چند بار از بالا به پایین و از پایین به بالا به او نگاه می‌کردم تا چیزی از خیالاتم را در وجودش پیدا کنم، اما هیچ‌چیز خاصی نبود، شبیه به مادرم بود، همان قدر تپل و مهربان،

در همین افکار بودم که گفت:

چه شده دخترم، می‌خواهی کمی بیرون برویم تا هوایی بخوری

دوست داشتم کنارش باشم و او حرف بزند و من گوش دهم، بی‌معطلی قبول کردم و بیرون رفتیم، فکر می‌کنم چهره‌ام خیلی تغییر کرده بود که او این‌گونه به وحشت افتاد و سریع با آب‌میوه‌ای پیش آمد تا شاید ذره‌ای بهتر شوم، بعد از خوردن جویای حالم شد با اشارت سر به او فهماندم که خوبم

بعد بلافاصله به او گفتم: یعنی شما در سال ۶۷ در زندان بودید؟

آن روزها را دیده‌اید؟

آهی کشید و گفت آری، آن جهنم را به چشم دیدم، روزهای وحشتناک و سختی بود بعد دوباره آهی کشید، باز هم محو صورتش بودم

گفت: تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

گفتم: دوست داشتم بیشتر بدانم، آن انسان‌ها را از نزدیک ببینم،

نگاهی کرد و گفت: این هم جای مباهات است که دختران جوانی مثل شما تا این حد به آن روزگاران و سرنوشت ما علاقه‌مند باشند بعد با اشاره و در عین حال بلند شدنش ادامه داد بهتر است داخل برویم

رفتیم و داخل نشستیم، درون ذهنم جملاتش را حلاجی می‌کردم، نمی‌دانستم آیا این حرف‌ها را به عنوان کنایه و یا به قسط تعریف گفته است، چند باری حالات صورتش را در ذهنم مجسم کردم که در زمان گفتن چگونه نگاهم می‌کرد و در این میان به یاد صورت مهربانش افتادم، شاید از ما و هم‌نسلان ما خیلی ناراحت بود که چگونه حتی یک‌بار هم از آن‌ها یادی نمی‌کردیم، حال به او حق می‌دادم، حتی اگر با کنایه گفته باشد،

نگاهش مهربان بود و این حرف را از ته قلب گفته، مثل مادری بود که هر گناه فرزند را می‌بخشد و شاید او هم مرا بخشیده بود، باز هم به او نگاه می‌کردم و با اینکه همایش شروع شده بود چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم، بیشتر به جمعیت در همایش چشم دوخته بودم، یکی شبیه به پدر در میانشان جستم و به دست‌هایش نگاه کردم و در دل آن‌ها را در زندان تصور کردم، نمی‌دانستم چه تعداد از حضار مردم عادی هستند و چه تعداد جز بازمانده‌گان آن جنایت شوم

چند بار خواستم حواسم را به سخنرانی جمع کنم، اما اصلاً تمرکز نداشتم تنها چند بار صحبت‌های بریده بریده‌ای شنیدم، از دادگاه از آن روزها با خوانده‌هایم یکی بود، از دردها و رنج‌ها اما بیشتر حواسم به چشم‌ها، نگاه‌ها، اندام، دست‌ها، پاها و صورتشان بود

به صورت تمام آن جمع نگاه می‌کردم و در ذهنم برای هر کدامشان داستانی ترسیم کرده و به آن بال و پر می‌دادم، اما شوری که در سالن شکل گرفت من را هم به خود آورد، یکی بر سن ایستاد و موضوع مهمی را اعلام کرد،

نوشته‌ای را توسط بازماندگان آن روزها جمع‌آوری کردیم که با رشادت‌های آنان حفظ و از داخل زندان‌های آن روزگاران ایران گرد آمده است

سرگذشت زنی مبارز که به دست خودش در همان زندان نوشته شده است و بیان‌گرِ بسیاری از حقایق و پاسخ خیلی از پرسش‌گران را در خود خواهد داشت، این سرنوشت و زندگی‌نامه‌ی یکی از بهترین دختران ایران زمین یکی از شجاع‌ترین زنان از داخل زندان‌های خونین

جمهوری اسلامی است که در اختیار شما قرار می‌دهیم تا اولین کسانی باشید که با سرگذشت این دختر شجاع آشنا شدید

سرگذشت سولماز ایرانی

حالا یک دفترچه در اختیارم بود، دفترچه را باز کردم، با همان دستخط خودش چاپ شده بود، بعضی از جاها خط خورده بود و یا تند تند نوشته شده بود، بین صفحات صفحه‌هایی وجود داشت که کامل یا بیشتر آن خط خورده بودند، به جای جایش نگاه می‌کردم و آن نگاره را زیر و رو می‌کردم، هزار بار از خود می‌پرسیدم داخلش چه چیزی نوشته شده، مشتاق بودم تا آن را سریع‌تر بخوانم، از یک سو دست و پایم می‌لرزید و از خواندن بازم می‌داشت و سوی دیگر همه‌ی جان اشتیاق و دانستن بود

از خود می‌پرسیدم

این دست خط کسی است که در آن سال در همان زندان‌ها بوده، یعنی چه نوشته است، یعنی او مثل من بوده، اسمش که با من یکی بود، یعنی روحیات فکرها و باورش هم مثل من بود؟

در آن روزها و در آن زندان چه به روزش آمده و هزارن فکر و سؤال ریز و درشت دیگر

از آن خانم مهربان خداحافظی کردم و از آنجا دور شدم، نمی‌دانستم حالا که همایش تمام شده به خانه برگردم یا به همان هتل و همان اتاق، چند روزی را همین‌جا سپری کنم در همین افکار بودم که به در اتاق رسیدم، با وارد شدن اولین چیزی که به خاطرم رسید همان پرنده‌ها بود

به سرعت برایشان در بهارخواب غذایی ریختم و پشت پنجره منتظرشان شدم، از آن‌ها خبری نبود، در همین حین تصمیم گرفتم فعلاً همین‌جا بمانم و این دست نگاشته را به دقت بخوانم و پرندگان رسیدند،

من با خیالی آسوده در گوشه‌ای از اتاق نشستم و دفترچه را در برابرم باز کردم، خاطرم هست نوشته‌ها ترتیب درستی نداشت و هر جا درباره‌ی چیزی صحبت می‌کرد این به هم ریختگی در جای جایش مشهود بود، در هر جا از نکته‌ای صحبت می‌شد، شاید چند جمله از زندگیِ گذشته و بعد نوشته‌هایی درباره‌ی آینده و حال آن روزهای دختر همنامم

جای جایش پر بود از خط زدن‌ها و کلمات نامفهومی که درست نوشته نشده و یا ناخوانا بود، اما به خوبی متن اصلی و موضوع را بیان می‌کرد، حال آن نوشته را به خاطر می‌آورم، سعی می‌کنم همه‌اش را هماهنگ و مرتب به ذهن بسپارم و درباره‌اش فکر کنم، در جای‌جای آن نگاره می‌شد دانست که سولماز کیست، دنیا را چگونه می‌بیند، چه اتفاقاتی برای او و هم‌نسلانش افتاده

شاید آن خط خطی کردن‌ها هم هزاری موضوع در دلش داشت، کاش می‌دانستم در آن لحظه به چه چیزی فکر می‌کند، هر چند می‌شد از التهاب گفته‌هایش در چندی قبل از آن آثار فهمید که در چه دنیای پر از ترس و کینه‌ای نفس می‌کشید

چگونه می‌توان باور کرد که انسان‌هایی تا این حد وحشی و سنگدل در جهان زنده‌اند، برای منی که از دنیا همان دور و بری‌هایم را دیده بودم، خیلی دور از ذهن بود، واقعاً از درکش عاجز بودم، شروعش برایم ترسیمی از دنیایی بود که در این روزها با آن دست و پنجه نرم می‌کردم، شاید تعبیر افکار روزانه‌ام بود

به نام آزادی و برابری، واژگانی دورمانده از ذهنم، واژگانی که دنیا نخواست تا معنایش را به درستی بفهمم،

تا آن روز به آزادی فکر هم نکرده بودم، شاید واژه‌اش را بارها شنیده و در همان واژه محصور مانده به نظاره سالیان بر او و جامه‌اش به نظاره نشسته بودیم

اما شاید شنیدش از زبان کسی که در بند است تعبیری از این واژه‌ی به اسارت کشیده شده باشد و برابری که حال باز هم نگاه‌های مغموم پسرک را برایم به خاطر می‌آورد، برابری که هیچ‌گاه نصیبمان نشد، واژگان غریبی در برابرم بود و به طول این سال‌ها فقط آن‌ها را در میان کتب درسی و از زبان کسانی شنیده بودم که حتی یک‌بار هم به معنیِ آن‌ها رجوع نکرده و فقط ادایش می‌کردند

و حال چند روزی نه واژگان که معنایش به دنیایم پا گذاشته است و از زبان کسی می‌شنیدم که لایق به کار بستنش بود، این دو واژه با نامش صرف شد و جان و معنا گرفت، نامش یا نامم

چه فاصله‌ی دوری هر دو یک اسم داشتیم، او چه مغرور از نامش یاد می‌کرد که چه جاودان معنایش برازنده‌ی وجودش بود، وقتی می‌گفت پرپرنشدنی با تمام وجودم جانش را درک می‌کردم و می‌دانستم، پرپر نخواهد شد و با تمام وجودم این وجود جاویدان را لمس می‌کردم

گلی که میان مرداب روییده و از دست نابکاران به دور مانده چگونه خواهند توانست به او گزندی برسانند و تا ابد او پایدار به جایش خواهد ماند، پرپر شدنی نیست، مثال سولمازی که تا ابد خواهد بود و در آسمان آزادی خواهد درخشید

سولماز یعنی پرپرنشدنی، یعنی آن گل زیبا و خوش‌بو که در دوردست‌ها و به مردابی روییده و جان گرفته، نابخردان به سودای نابودی و پرپر کردنش چنگ انداختند و پیش رفتند و خویشتن به این مرداب غرق کردند، آن گل مغرور در میان مرداب باز هم زیبا بود، زیبا

بود و یکتا میان آن همه زشتی، میان آن همه نامردمی تنها بود و تنها زیباییِ چشم‌نواز در دوردست‌ها خواهد ماند و بر این سیاره‌ی خونین با همان نگاه‌های معصوم نظاره می‌کند و تا ابد خواستار حق تک‌تک انسان‌ها است

چه قدر برایم شیرین و قابل لمس بود، وقتی که از مادرش می‌گفت، چه عاشقانه برای مادر می‌سرود شعر تنهایی‌اش را، چگونه از پدر حلالیت می‌طلبید به واسطه‌ی انسان بودن و آرزو داشتن، وقتی از مادر می‌گفت، یاد دستان پر مهر مادرم می‌افتادم که دوست داشتم به طول تمام عمر آن‌ها را به آغوش گیرم و بوسه باران کنم، آن همه از خودگذشتگی‌ها و دوست داشتن‌ها آن همه بزرگ بودن و بزرگواری‌ها را چگونه سولماز جاودان می‌گفت و این احساس پاک دنیایی به رویم ترسیم می‌کرد در بی‌کران‌ها

چه بی‌آلایش از مهر آن دو گفت و من چه شیفته‌ی دیدار آن دو جانی شدم که درس زندگی آموختند به جماعت والانشین

درس خواندند و ما هم درس، ما به کلاس اساتیدی رفتیم که دنیایشان غرق آمال خویشتنشان بود و آن‌ها به کلاسی از زندگی و میان آدمیان، میان همنوعانشان و آن‌ها چه به دنیا پس دادند و ما چه از دنیا ستاندیم،

میان همان کلمات و واژگان بی‌آلایش چه درس‌های بزرگی به سولماز آموختند که او پرپر نشود، درس بیاموزد، به مکتب عشقش که برای او گسترانده بودند برود و مادری را در آغوش گیرد که دردهایش را به آغوش کشیده بود،

احساساتش را درک می‌کردم، لیک او درس‌ها را فرا گرفته بود و باید آن‌ها را پاسخ می‌گفت و من و برگه‌ی امتحانی در برابرم که آموخته‌هایم را پاسخ دادم و هیچ از حقیقت نگفتم

از دیار ترکان بود، باز هم چون منی که آبا و اجداد در آن سرا داشتم، از خاکی که درس ایثار داده و به طول تاریخ به مردمش غیرت آموخته و فریاد کشیدن را به بلندای آسمانش به آنان فرا داده است، سخت ماندن و سخت کوشیدن، زنده ماندن و فریاد و آزادگی را به جویبارهای روانش و این خاک افسونگر آزادگان می‌رویاند به درونش، ملتی گرد آورده که به شور پاسخ شعور داده و دل به دریا می‌زنند و بی‌پروا خویشتن را به پیش خواهند برد

سولماز از خاک اجدادیِ خودم بود، چه بی‌حوصله از کنارش گذشته بودم و هیچ جز نامی برایم بر دل به جای نماند، لیک با خواندن نوشته‌هایش می‌دانستم از کجا برخاسته، پیوند این خاک پاک با آن پدر و مادر دل‌پاک چه شور و شعوری در من و سولماز بیدار خواهد کرد که بدانیم چه می‌خواهیم، چه به پیش رو داریم و باید چه کنیم

این حلقه‌های اتصال میان من و او بیشتر مرا به جهانی می‌برد که متعلق به آنم و باید مثال آزادگان دل به دریا زنم و در پیش باشم و برایش طوفان کنم که گل پرپر شدنی به وجد همگان زیسته است.

۵

وقتی از زندگی‌اش می‌گفت، چه قدر یاد زندگی خودم می‌افتادم و شاید به یاد زندگیِ تمام انسان‌های جهان، حال به تمام تفاوت‌های ریز و درشتی که داشت، او هم پدر و مادری داشت مهربان و دلسوز که به درازای عمر جان گذاشته تا دختری لایق بپرورانند تا او از هیچ کاستی رنج نبرد و تعبیرکننده‌ی آرزوهایش باشند

او هم خاکی داشت مثل همه‌ی انسان‌ها و این خاک زیبا بود مثل همه‌ی دنیا، کوه داشت، طبیعت داشت، جویبار داشت و همه‌ی زیبایی‌هایی که حال در هر جا و مکان به شکلی ظهور کرده و همه چیزش با همه جای جهان یکسان است.

هرچند تفاوت میان زندگیِ ما از زمین به آسمان باشد اما به بطن و حقیقتش یکسان که جهانی یکسان می‌خواهیم، دختری بود که می‌خواست مثل همه مثل آن روزهای من به رؤیاهایش تحقق بخشد، دوست داشت معلم شود یا دکتر و یا شاید مهندس و یا هر کار دیگری، آرزو به دل داشت و برای پیش بردنش زنده بود، دنیایش در پیش بود و آرزوهایش کمی آن‌سوتر و حال باید با آن کلک ساخته شده دل به دریا زند و با تمام جان پارو پیش گیرد به ساحل آرزوها دست یابد و با تمام تقلا، او بود که به پیش می‌رفت و جان این کلک را پدر مهربان و مادری دلسوز تشکیل می‌دادند، آب می‌خوردند که آب نخورد، آرزو

می‌شکستند که با تکه‌هایش، آرزوهای شکسته و دورمانده او را به بند زنند و به طول تمام بودن‌ها درس درست ماندن و درست زیستن دادند نه با گفتار که به کردارشان، با دیدنشان چه آموخت

جز درست زیستن، نه مگر پدری در پیش رو داشت که از جان می‌گذشت و به او جان هدیه می‌کرد، مادری که همه‌ی دنیایش را به پای آرزوهای دوردست او سپرده و در پیش بود و این دختر حال به دنیایش آرزویی داشت، آرزویی دور اما دست یافتنی و می‌دانست با تلاشش هر چیز قابل وثوق است و پدر را روسپید و مادر را شاد دل از کرده‌هایش خواهد کرد،

می‌خواست درس بخواند، با تحصیلاتش به شغلی در آمال و آرزوهایش دست یابد، هر چه که بود آرزو را می‌شناخت، اگر هم آرزو از آن خود نبود می‌خواست پدر و مادر را به آرزوهایشان برساند، لیکن این درس

را به زندگی آموخته بود که باید به راه این اهداف تلاش کرد و باز نماند، مثال تمام آب‌های جاری و خروشان که به سرزمین پدریِ خویش جاری شد و به پیش رفت و برای آرزوهایش زحمت‌ها کشید و به‌زودی همه را در اختیار داشت و در این سرزمین رؤیاها در پیش بود

همه‌چیز چه قدر یکسان میان آدمیان که می‌خواهند به آرزوهایشان دست یابند به جهان خویشتن از هر کس والاتر و محق‌ترند و من و همه در همین آرزوها زنده‌ایم و برای احقاقش دست و پا می‌زنیم، لیک آنجایی که در برابرت کسی بنشیند و آرزو به دلش کشته باشند، هیچ از دنیا نمی‌خواهد، حال که هر کدام به طریقتی این گفته را می‌شنویم، یکی کودکی که از آرزوهای مرده به دلش می‌گوید و یکی با دیدن ظلمی به همنوع و دیگری با دیدن عذابی در حق حیوان

تمام ساخته‌هایمان در برابرمان فرو می‌ریزد، می‌بینیم که چگونه پیکره‌ای در برابرمان پیش بردند و بالا کشیدند که از پای‌بستش ویرانه بود،

چگونه به درازای تمام عمر در برابرمان نشان دادند، کژی‌هایی که راست می‌نمود و نمی‌گذاشتند تا ببینیم و چاره کنیم، نگذاشتند بخواهیم که از پیش‌ترها خواسته بودند و خواسته‌هایشان خواسته‌یمان شد،

چگونه دنیایی برایمان ساختند که خودشان می‌خواستند و چه ساده روح‌های آزاده و حق‌طلبمان را به درون ذهن‌هایمان کشتند و هر چه خود می‌خواستند به ما خوراندند که ما در روز موعود قی کنیم و به آن‌ها باز پس دهیم

در این مرداب ما را غرق کردند که گل نشویم و رشد نکنیم و از دستانشان دور نمانیم، مثال آن گل پرپر نشدنی که به دیگران درس زیبایی و زیبا بودن ندهیم، اما سولماز از آن در خواب مانده‌ها نشد، مثال

بسیاری از همفکران و هم‌کیشانش به طول تاریخ از گذشتگان تا به حال و آیندگان که بیدار فریاد می‌زنند.

آن‌ها به باور درونی‌شان به وجدان بیدارشان، هم‌کیش شدند، نه باورهایی که به ذهن آن‌ها خورانده‌اند، آن‌ها به دل بیدار بودند و می‌دیدند که همه می‌توانند ببینند و بیدار شوند و این خواب غفلت هزاران ساله را برهم زنند و خواب برای به خواب برندگان حرام سازند

این بیدار شدن و بیدار کردن را می‌دانستم، از هیچ نشئت نمی‌گرفت و هر کس به درونش بدین فریادها زنده است، این احساس دِین و وظیفه را زنده خواهد داشت، اما این ددمنشان به درازای عمر آدمیان را از دیدن باز گرفتند و پرده‌ها انداختند، حجاب علم کردند و آن‌ها را از خویشتن دور ساختند و آن‌قدر آنان را به جهان غرق کردند که دیگر نبینند و اگر دیدند خود را به ندیدن بزنند که می‌دانستند پایان این خواب

هزاران ساله به بیداری آدمیان راه خواهد داشت و تاج و تخت به دوش بر آن شدند که همه را به خواب برند

تمام عمر با آلات و ادوات مختلف برایشان **لا لا** گفتند که آرام بخوابند و هیچ‌گاه بیدار نشوند و این ادوات به درازای تاریخ آدمیان گوناگون بود، هر روز لقمه نانی تازه در کام خوب می‌جوند و پس‌مانده‌اش را به ما خواهند خوراند،

اما سولماز هم دید مثل من و یا بهتر بگویم من هم مثل سولماز دیدم، دیدیم، اما آن‌قدر در وجود ما رخنه نکرده بود باورهای پوسیده و توانستیم قی کنیم، اما نه آنچه آنان پرورانده بودند در انتظار باز پس گیری‌اش لحظه‌شماری می‌کردند،

او هم دید، او هم کودکان را دید که چگونه آرزوها را به دلشان کشتند و چگونه می‌خواستند که به آرزوهای خودش غرق باشد، چگونه

می‌تواند کودکی را ببیند به دلش همه چیز را کشته‌اند و دیگر از او هیچ باقی نگذاشته‌اند، حتی جنازه‌ای هم از او باقی نمانده که دفن کنند و برایش ماتم بگیریم

لیک او بیشتر دید، دست‌های پینه‌بسته‌ای را دید که مرهم بر دستان آفتاب ندیدگان شد، دید چگونه کاخ به کاخ‌هایشان افزون می‌کنند، دید چگونه برخی برابری را برای خود برادر کرده‌اند

او دید و در این دنیا غرق شد، دنیای انسان‌های دردمند را دید که درد هدیه می‌گیرند، کار می‌کنند و دستمزدشان را به رنج می‌برند،

سولماز همه‌ی این‌ها را دید، دوست نداشت در این مرداب غرق بماند، می‌خواست که به پیش رود، تنها دیدنش کافی نبود چاره‌کردن دوای دردش بود، درد می‌گیری و می‌فهمی، می‌بینی و آری افسرده می‌شوی اما دیدن دردها برای ماندن و منفعل شدن که نیست، این‌ها شور است،

این‌ها چاره کردن است، باید به پیش رفت که این زشتی‌ها در پیش نباشد و دیگر دیدگان نبیند،

هر کس با دردی روبرو است و اگر از چنگال ددمنشان گذشته و آن مسخ‌شدگی را گذرانده بود حال می‌داند که پس از آن نالان شدن نوبت به فریاد است، اما هرکس به فکر خویش و با توان خویش راهی برمی‌گزیند، یکی آن دردمند را به آغوش می‌کشد و برایش درمانی پیدا می‌کند و آن را به رؤیا می‌رساند و یکی در پی پیدا کردن راهی است که دیگر دردمندی نباشد و درد را از ریشه بر کند

حال تا چه حد موفق است تا چه حد درد را شناخته و به ریشه‌ها رسیده و درمان را در چه دیده و به چه طریقتی کشیده شده، بحثی دور از این گفتار بود، سولماز این گل پرپرنشدنی، چه بی‌پروا از باورهای خود می‌گفت، چه بی‌پروا به باورهایش می‌نگریست

راه و باور را می‌خواند و می‌دانست طریقت ما کجا است و آن روزها و در جوانی‌اش چه جوانانی مثل او دل به تغییر بسته بودند و با باورهایی آشنا می‌شدند که گفته‌هایش با فکرهای آنان در برابری همپا بود

یعنی آن سرشاخه‌ی نخستین و پدیدآورنده‌ی این باورها هم دردمند بود و درد را می‌دید؟

دل به تغییر و دگرگونی داشت تا کجا پیش رفته و ریشه‌ها را شناخته بود و آیا می‌دانست که چگونه باید این ریشه‌های کرم‌خورده را درمان کرد؟

حرف‌ها و گفته‌های چپ‌گرایانه

او از دلش برابری را می‌جست این تا نابرابری‌ها را از میان بردارد

سولمازی که دل به این تغییرها بسته بود و این را وظیفه‌ی خود می‌دانست تا کاری برای آن کودکان و دردمندان کند، دل و ایمانش در راه آن تغییرها بود برای حرکت برای زنده بودن و زنده کردن

و حال در برابرش باوری داشت که راهکار برای این تغییرات می‌داد در دورنمای نزدیک شهری از آمال و آرزوهای سولماز و سولمازها بنا کرده بود و باید که به آنان دل می‌بست، آزمودن آن باورها را به چشم ندیده بود اما در برابرش حقیقت می‌جست

حداقل در آن روزها گروهی می‌دید که مثل او فکر می‌کنند، دل به راه خلق بستند و می‌خواهند خلقی که به طول این سالیان دراز در بدبختی مدفون شده را از چنگال این فلاکت رهایی دهند،

به یاد حرف‌های گذشتگان می‌افتاد، دوست داشت جمعی شود که بیشتر صدا از دست‌هایشان تلاوت کند، دوست داشت به جمعی هم‌نشین شود

که به مانند تمام روزهای زندگیِ او فکر کرده و همان آرمان‌ها را به سر می‌پرورانند، چه قدر برایش مقدس می‌نمود آن روزی که جمعی در برابرش می‌دید که همه را برابر می‌بینند،

حال که در آینده خودشان را برادر برابری خطاب کردند او را چه کار در آن روزهای پیش‌تر که دل به برابری بسته بود

حال که در آینده باز به آمال و آرزوهای خودشان غرق شوند و باز آن روحیه‌ی انسانی را به اهدافشان راه دهند، راهی بود دور از دیدگان او و هم‌نسلانش، او با باورهای چپ آشنا می‌شد و هر روز دل به این دریای مواج می‌سپرد که او را به ساحل آرزوهایش برساند، دیگر آن پدر و مادر نبودند که با جسمشان با جانشان کلک برای او بسازند و شاید آن‌ها که خویشتن را کلک می‌کردند در پی آب خوردن نبودند که آن‌ها آب نخورند، می‌خواستند آن‌ها را به پشت سوار کنند تا وارانه اینان را به

سرمنزل مقصود برساند و تمام آبی که در این مدت خورده‌اند را یکجا به کامشان بریزند

اما او که از آینده و حال آنان باخبر نبود، سولماز گلی بود پرپرنشدنی، دلی داشت دریایی که به طول تمام این سالیان دردها را دیده بود، دل به تغییر شرایط و جان دادن به این خلق اسیر مانده بسته بود و این راه در برابر را محترم شمرد، محترم شمرد این جماعتی که دغدغه‌های او را فریاد می‌زدند، از پایان راهشان خبر نداشت، پس به آنان ملحق شد، به گروهی از چپ‌گرایان باور پیدا کرد که شاید نزدیک‌ترین باور را به باورهای خویش در آنان می‌دید

می‌خواست رؤیاها زودتر عملی شود، به رؤیایش دوست داشت، همه آرزو داشته باشند و دل در گروی این تغییر با این جماعت هفت‌رنگ

یکرنگ شد و دست به برابری دراز کرد و با آنان یکی شد و در پیش رفت تا جهانی لایق بسازد.

حالا دیگر خودش را یکی از اعضای این گروه می‌دید، هم‌نسلان بی‌شماری چون خودش که برای هدفی والا برای برابری انسان‌ها می‌جنگیدند، دوست داشت تغییر دهد، از همه چیز دنیایش گذشته بود همه چیز دنیا را در همین تغییرات می‌دید، حالا هر روز که بیدار می‌شد دنیای آرزوهایش را در برابرش ترسیم می‌کرد، در آن به آدمیان جان می‌بخشید و در این رؤیای میان ذهن آن‌ها را برابر در کنار هم ترسیم می‌کرد که پر از آرزو به آینده‌ای در پیش می‌نگرند و برایش تلاش می‌کنند.

دل به این سر زندگیِ مردم می‌بست به رؤیایش می‌دید با همین جمعی که در کنارش هست باید که هم‌صدا شود و با هم این حق مظلومان را

باز ستانند و یک‌صدا فریاد بزنند، خودش را در کنار هم‌باوران می‌دید که به درازای سالیان دل به این تغییرات بسته‌اند، حال سرشاخه‌ها و روسا در سر چه می‌پرورانند باز به آن دریای آرزوهای خود غرق شده و حاضرند برای تحقق آرزوهای خویش آرزوی دیگران را به محراب ببرند و قربانی کنند، دور از ذهنش بود

این جماعت هم‌نسلان را می‌دید که چگونه با هم هم‌صدا شده‌اند و آرمانشان همین تغییرات است او به جان از آنان قوت قلب می‌گرفت و قدرتمند می‌شد، همه‌ی جانش را در گروی همین راه می‌گذاشت که دست در دست این جماعت همسان، جهانی بسازد برابر و رؤیایی نداشته در سر آن کودکان که آن را تحقق بخشند،

آن قدر حقیقی که کسی در رنج برای دیگری بیگاری نکشد، او کاخ به کاخ‌هایش نیفزاید و این اصل را سالیان بود که به دل پرورانده و حالا به

راهش استوار است، می‌گفت که چگونه در تمام آن روزها از هیچ فروگذار نبوده و تا آخرین نفس دل را به این دریای مواج سپرده، از تمام آرزوهای شخصی‌اش دست کشید تا آرزوی همگان جان گیرد

ترک کردن آن درس خواندن میان دانشگاه را به اعماق قلبش دفن کرد، دست در دست هم‌باوران، به صحن و خیابان‌ها می‌آمد برای محقق کردن آن رؤیاهای دور فریاد می‌زد، از جان می‌گذشت، سینه ستبر می‌کرد تا در برابر گلوله‌ها جان‌فشانی کند تا در دوردست‌ها کودکی با آرزو بخوابد به امید همان آرزو سر از بالین بردارد

حال در میدان جنگ به پیش می‌رفت و برای تحقق آرمان‌ها و آرزوهایش از جان گذشته بود، هر روز میدان شهرها کارزار این رؤیاها بود، حال جماعتی به خیابان بودند تا این حق ربوده شده از خویشتن را باز پس گیرند و سولماز پیشاپیش همه‌شان در صف نخستین فریاد می‌زد

وقتی از برابری می‌گفتند دیگر آن واژه‌های مانده در کتاب‌های پوسیده و خاک گرفته نبود که با فریادشان آن را تعبیر می‌کردند و به واژگان جان می‌بخشیدند و جان به جان واژگان می‌سپردند

جان بر کف در آرزویی والا در پیش بودند که اگر دژخیمان آتش گشودند با خون سرخشان واژه‌ی برابری را دوباره صرف کنند، نه این بار رنگ کنند که خونین کنند تا آیندگان بدانند این برابری با خون پاک آن‌ها رنگ گرفته و درخشان است

سولماز می‌گفت که در راه انقلاب دیرین چگونه دوستانش هم‌باوران و همه‌ی مردم ایران از جان گذشتند و چگونه در برابرش آن سیل از دوستان و هم‌باوران پرپر شدند، سولمازی که دوستان بیشماری را در این راه از دست داد و در برابرش رخت بستند از این جهان زشتی‌ها و

خویش این گل پرپر نشدنی زنده ماند و چشم گشود که ثمره‌ی این تلاش‌ها را به چشم ببیند و از شادی این پیروزی لذت ببرد

آن سیل خروشان سرآخر وظیفه‌ی خود را پیش برده بود، آن شورها در دل جوانان پیش می‌رفت و به سرمنزل مقصود رساند اما در بالا و نوک این هرم باید که شعور پیشه می‌شد، باید راه‌های درست اتخاذ می‌شد که مردابی از نو بنا نکنند، حال دشمنانی به شکل گل روییده به این مرداب سر از تن دیگر گل‌ها نبرند و آن‌ها را پرپر نکنند،

جوانان و هزاران‌ها میلیون سولماز به وظیفه‌هایشان عمل کردند، دانستند دنیا پر از کژی و زشتی است، برای تغییرش از همه چیز گذشتند و به میدان آمدند و پیش رفتند، فریاد سر دادند، دل به گروهی بستند که از آرمان آن‌ها حرف می‌زد و طریقت از راه بهبود می‌داد، آرزو به دست آنان سپردند و آن‌ها باید به شور اینان شعور هدیه می‌دادند و در آن بالا

و پیش‌ترها راهی می‌جستند که این جماعت را به سرمنزل مقصود برساند، باید این نهال تازه روییده را مراقبت و محافظت می‌کردند تا دوباره به کژی راست نشود و ریشه‌اش را کرم نخورد

شاید به بطن اصلاً ریشه‌ای نشناخته که بخواهند درمان کنند، شاید اصلاً نمی‌دانستند طریقت کجا است و همان ته‌مانده و پس‌مانده‌ها را تناول کردند و امروز باید قی می‌کردند و پس می‌دادند به صاحبانش

آن افکار پوسیده و زشت دور بود از دنیایی که به دل‌ها و رؤیای هزاری جوان جوانه زده بود و پیش می‌رفت و این جماعت پر از زشتی و فریب خویش را هم فریب می‌داد، آن هم شور را به شعور نسپردند و همه چیز را زایل کرند مفت‌خوارگان

مفت‌خوارگان باز هم برخاستند، لباس میش را کنار زدند و دندان نشان دادند، از میان مرداب‌ها سربرآوردند و از شانه‌های غرق‌شدگان استفاده

کردند تا پیش آیند و بر دوش آنان پیش روند و همه‌ی گل‌ها را از میان بردارند،

سولماز با چه حرصی از آن روزها می‌گفت، از روزهایی که به مدت تمام عمرش دل در گروی‌اش داشت و برایش تلاش کرده بود و غاصبان چگونه رؤیاهای آنان را دزدیدند، باز شروعش از همان راه‌های پیش‌تر بود، باز هم آرزو را از همه غصب کردند و همه‌ی آرزوها را از آن خودشان کردند، از آرزوی دیگران چیزی به دل نماند خودشان را به گل‌ها چسباندند، نزدیک شدند، مثل خاری که به گل مانده و سرآخر نیش زدند،

از همان چسبندگی خود را شبیه کردند، آن قدر به آن‌ها نزدیک شدند که حتی میان مرداب‌ها هم سربرآوردند و با گل‌ها یکی شدند،

سولماز می‌گفت که به چه سودایی و برای چه آرمانی جنگید، جان بر کف با حکومتی قدرتمند با دست خالی مبارزه کرد و چگونه آمالش به دست کسانی افتاد که به فکر تغییر جایگاه‌ها زیر این علم سال‌ها سینه زده بودند

چگونه سالیان می‌خواستند که جای مترسک‌ها تغییر کند، آن مجسمه و بت پایین کشیده شد و جایگزینش بتی تازه بود و به سودای همین سال‌ها لباس میشی به تن کردند که سرآخر میش‌ها را بدرند و رؤیاها را پرپر کنند، با صدای بلند میان افکار و نوشته‌هایش فریاد می‌زد از انقلابی که ربوده شد، غصب شد، دزدیده شد و بار دیگر مفت‌خوارگان به گرده‌های آدمی سوار شدند از اینان راه ساختند تا به اهداف خویش برسند

خویش بزرگ و در فراز بنشانند و جماعتی به پایشان سجده کنند، بوسه بر دستان ننگینشان بزنند، نام‌ها تغییر کرد، شکل‌ها عوض شد، اما باطن باز هم همان بود چه بسا زشت‌تر و کریه‌تر، هزاربار میان نوشته‌هایش می‌گفت که آن همه فریاد برای چه بود؟

آیا فریاد زدیم که پابرهنگان برخیزند و جای آزمندان را بگیرند و سرآخرش همان آزمندان پابرهنه شوند

آرزو مردگان آرزوی دیگران را بربایند و تعبیرش را در مرگ آرزوی آنان بجویند که جای با جای تغییر کند و باز همان دیرترها با چهره‌ای تازه بنا شود

شاه برکنیم، رهبر بر جایش بنشانیم، تاج برگیریم عمامه بر سرش بگذاریم، پوتین‌ها را به زور با خون‌هایمان از میان برداریم و نعلین به پایشان کنیم

صورت‌ها تغییر کرد، باطن‌ها همان و زشت‌تر و پلیدتر باشد، باز هم کودکان باشند، باز هم نگاه‌ها باشد و هر روز به شمار دردمندان بیفزاییم که این دیوان پیش آمده تا جیب‌ها پر کنند، مرتبه‌ها پیش برند، جا به پای خدا بگذارند و در عرش به این زمینیان نیشخند بزنند و تمام رؤیاهای ما را به کابوس شوم هزاران ساله‌ی خود بکشند

سولماز فریاد می‌زد، از آن همه فریاد و جنگ به باد رفته از دست نااهلان و دیو رویان، غصب شد، دزدیدند و بردند و خوردند و فریاد زدند، دلش خون بود، از آن سرنوشتی که برایش ساخته بودند از آن همه زیرکی که به کار بسته بودند، چگونه به درازای سالیان بسیار لباس میش به تن کردند و آرام‌آرام نزدیک شدند

آن‌قدر مسخ کردند که هیچ باقی نماند و هیچ نفهمید کی و کجا آن‌ها را خاموش کردند و لب‌ها را به هم دوختند و زبان به کام ماند و دریده شدگان لبخند زدند

از خود گله داشت چگونه ندید و نفهمید، چگونه به درازای آن‌همه سالیان همه‌چیز را از یاد برد، چگونه ریشه‌ها را نیافت و برای بهبود ریشه‌ها عمر به پیش نبرد، چگونه خام چرب‌زبانیِ آنان شد، خودش که از والاترها و والانشینان درس می‌گرفت، آنان خیانت‌کارانِ به کلاس درس می‌رفتند که شاید اندوخته‌ای به چنگ آورند و در این جنگ غنیمتی به منزل برند و این جماعت را به پیش می‌کشاند،

هر چند سولماز تا این حد بدبین نشده بود و همه را فریب خورده می‌پنداشت اما شاید بعدها میان باقیِ نوشته‌هایش گاه و بیگاه از این الفاظ استفاده می‌کرد و این‌ها را به کار می‌بست،

تمام وجودش فریاد بود از راهی که به درازای تمام عمر برایش از جان گذشت و سرآخر به دست جمعی مفت‌خوار و مفت‌خواه ربوده شد و هیچ از آن باقی نگذاشتند.

٦

باز هم سولمازی بود پرپر نشدنی با دریایی از آرزوهای در پیش که می‌دانست دیدن تمام این کژی‌ها شاید چند صباحی او را دل‌زده و دل‌مرده کند اما دل برابری‌خواه او هیچ‌گاه آرام نخواهد نشست و دل به دریای هر طوفانی خواهد زد

هزاران بار به درون می‌گفت باید دوباره دست بر زانو گذاشت و به پای خویش از جان برخاست و دوباره راه را آغاز کرد و دوباره با جانی خسته خشت بنایی شد که به طول سالیان درازی تمام عمر آرزویش را کرده بود، پس از پای ننشست، دوباره جامه‌ی رزم پوشید و پیش رفت و در برابر زشتی‌ها ایستاد که بفهماند هنوز زنده است، هنوز پویا و جویای رسیدن است، هیچ از پای نخواهد نشست و این آرمان و آرزو به دلش ریشه دوانده و برای تحققش از جان و دل می‌گذرد و تا انتها در مبارزه خواهد بود، یا جانش بستانند یا تحقق این رؤیاها را به چشم ببیند

باز هم راهش فریاد بود، به پیش رفتن بود و مبارزه کردن و باز هم همان مسیر دیرباز را در پیش گرفت، باز هم در برابر ظلم‌ها ساکت ننشست و فریاد کرد، حال اگر دور زمانی پیش‌تر با ظالمی تاج‌دار می‌جنگید آن روز فهمیده بود که دیگر باید با عبا به تنان مبارزه کند، باز هم همان طریقت و ریشه‌ی ظلم را برکندن در پیش بود، اگر جماعت بی‌شماری

را خام کرده و مسخ کرده‌اند که به طول و درازای سالیان خواهند فهمید
آن‌ها برابری را برای خویش برادر کردند

او همان روزها و میان همان ددمنشی‌های نخستین فهمید و سکوت نکرد، بازهم ریشه دواند و میان همان مرداب که به تصرف مفت‌خوارگان و دغل‌بازان در آمده بود رشد کرد، حالا زشتی‌ها هم به این مرداب جای گرفته و لجن‌ها ریشه می‌دواندند و پیش می‌رفتند و به شکل گلی سر برمی‌آوردند که وجودش همه خار بود و می‌خواست تیشه به ریشه‌ی پرپرنشدنی‌ها بزند و به خیال تاریکش این راه را تیره‌وتار کند

اما گل همیشه بهار همیشه شکوفه دارد و آن دیار به خاک نشسته و لجن‌مال شده جان گرفت و به سودای بیداری و پروراندن پیش رفت، سولماز کوتاه نمی‌آمد از آرمانی که همه‌ی وجودش را در بر گرفته بود

به سودای برابری از همه چیزش می‌گذشت و برایش آماده هر از جان‌گذشتگی بود و سراسر وجودش ایثار شد، باز به میدان بود باز فریاد می‌زد، باز ددمنشان را وحشی‌تر از پیش می‌کرد، چند باری گفته بود که در زمان‌های دور و میان قدرت تاج‌داران هم به زندان و اسارت در آمده لیک این زندان چهره‌ی دیگری داشت و قدرت به دست دیوپرستان افتاده بود که برای اعمال شنیع فرمان می‌دادند،

دستور نه از سروری تاج‌دار بر زمین که از قدرت ماورایی پیش‌تر در آسمان می‌گرفتند و حال دنیا جهنم می‌شد و سیاه‌چال‌های آسمان به زمین می‌رسید

نمی‌توانم باز هم آن خون نوشته‌ها را به خاطر بیاورم، تک‌تک کلمات و جمله‌هایش به ذهنم حک شده حال دیگر بازخوان زبانی بودم که بریده به ذهن حرف‌ها را می‌پروراند،

نمی‌شد از دورتری گفت، نمی‌شد از خویشتن گفت، فقط صدای بی‌صدای آن خون نوشته‌ها در ذهنم فریاد می‌زد، حال سولماز بود که صحبت می‌کرد، فقط او است که حرف می‌زند و بیداریِ جهان را فریاد کشیده است

در اتاقی نشسته باهم صحبت می‌کردیم، بازهم برنامه می‌ریختیم که کی و کجا دست به اعتراض بزنیم، با چه راهی می‌توانیم این دیوان که پوستین فرشته به تن کرده‌اند را رسوای شهر کنیم

مدتی بود که جمعی زندگی می‌کردیم و در خانه‌هایی به شور می‌نشستیم تا راهکار تازه‌ای گرد آوریم، قدرت فکر جمعی بسیار فراتر از فکرهای فردی‌مان بود از آینده‌ی در پیش رو خبر داشتیم، هر روز خبری می‌رسید که خانه‌ای از بچه‌های ما و دیگر گروه‌ها که پایمردی کرده و از موضعشان دور ننشسته‌اند لو رفته و آن جمع دستگیر شده‌اند،

خبرهای بیشماری از ترور و کشتار بچه‌ها به گوشمان می‌رسید و از زندان‌های جهنمی این دیوپرستان ترس در دل داشتیم، احتمال اینکه هر لحظه به خانه بریزند و همه را از زیر تیغ بگذرانند یا به جهنم بسپارند را می‌کشیدیم اما با آرمان و آمال بزرگ در طول تمام این سال‌ها آماده‌ی رویارویی با این دیو صفتان را داشتیم و جان را در پیش گرفته تا در راه حق نثار کنیم

در همین حال و هوا و در میان افکار و راه‌ها بود که یک‌باره صدای شکستن شیشه به گوشمان رسید در چشم برهم زدنی دودی مهیب فضا را پر کرد، اشک از چشمانمان جاری بود توان نفس کشیدن نداشتیم، نمی‌دانم در آن حال و هوا اشک به حال خودمان می‌ریختیم و یا برای چشم‌های منتظری که شاید مسخ شده و چیزی نمی‌بینند

اما آینده‌ای در برابرشان بود ما آن آینده را بارها و بارها دیده و حال برای آن روزها اشک می‌ریختیم، در چند دقیقه تعداد بیشماری به داخل ریختند و هر کس که توانست پایمردی کرد، ما گروهی مسلح نبودیم که در برابر تیر و فشنگ‌های آنان به سرب پاسخ دهیم و بیشتر اهداف ما به روشنگری و بیداری آدمیان و نشست و برنامه‌ریزی برای ساماندهی اعتراضات بود

آن‌ها که به سلاح ددمنشی مسلح بودند در چشم بر هم زدنی همه را دست‌وپا بسته به اسارت درآوردند و به‌پیش بردند تا به سیاه‌چال بسپرند، خیمه‌شب‌بازی‌هایشان خوب به خاطرم هست که چگونه ما را دست و پا بسته به بیدادگاهی می‌برند و در آنجا ملیجکی پیش می‌آید و خوش‌رقصی می‌کند که به بار اتهامات ما افزون کند

متهم نبودیم از همان پیش‌ترها مجرم شناخته‌شده و خیلی قبل‌ها حکممان هم صادر شده بود، حال در این خیمه‌شب‌بازی هر کس سالیان درازی حبس می‌گرفت تا دور بماند تا صدایی برنخیزد، فریادی شنیده نشود

من هم حبس طویل مدتی گرفتم، دست و پا بسته به قربانگاه پیش رفتم تا به روزی خاص قربانی در برابر پای ظالمان شوم، باز هم زندان و باز هم اسارت، در این سالیان مبارزه بارها به زندان رفتم هم در زمان شاه منحوس و حالا که زمان زیادی از انقلاب ربوده شده نمی‌گذشت در این حکومت جور و فساد هم زندانی شدم

زندان‌ها خیلی با هم متفاوت بود، حالا به زندانی می‌آمدم که نه سیاه‌چال ساخته شده به دست آدمی که جهنمی با اندیشه‌های آسمانی بود، حال

باید به جهنمی پای می‌گذاشتم که پیش‌ترها قانونش از دوردست‌ها و از آسمان وحی شده بود و حکم زن کافر از پیش تعیین شده بود

فضای زندان سرد و تاریک بود، انگار نه انگار که این همان زندان دورترها است، همان زندانی است که من بارها در زمان شاه به آنجا پا می‌گذاشتم، جای‌جایش را می‌شناختم گویی دیوارها و میله‌ها هم شنیده بودند که باید جهنم شوند،

آن‌ها شکل باخته و دوباره ترسیم شدند، دوباره تعبیر شدند و سرآخر سیمایی به خود گرفتند که تا آن روز نظیرش را ندیده بودم

به محض رسیدن، صدای فریادها در گوشم طنین‌انداز بود

بازهم صدای ناله‌ها و ضجه‌ها، بازهم تیغ کشیده و می‌درند، جان‌های بیشماری که فریادشان حق‌طلبی و برابری است، در راهروی سردش گام برمی‌داشتم و پیش می‌رفتم و این خانه‌ی دیرباز چه رنگ و رویی عوض

کرده و از نو ساخته شده بود، باز هم میهمان همین تفکرگاه بودم، می‌توانستم سال‌های در پیش رو را فکر کنم

دوباره خویشتن بسازم، دوباره از پیله در بیایم و پروانه شوم، اما صدای ناله‌ها و فریادها نمی‌گذاشت، اینبار دیگر مثال قدیم آن خانه‌ی مسکوت نبود که فکر کنیم و باید صدای ناله می‌شنیدم و رعشه به جانمان می‌افتاد

زنانی که سیاه‌پوش سیمای فرشتگان عذاب را ترسیم می‌کردند، سیاهی رخسارشان را پوشانده و مردانی که چهره به خون‌خوارگان بدل کرده‌اند، این‌ها انگار تعلیم دیده‌اند برای عذاب و شکنجه، انگار سالیانی است که در پستو مانده و آماده‌اند که در روز موعود پیش بیایند، انگار خداوند به فرشتگانش امر می‌کند تا شیپور بنوازند

شیپور اول نواخته می‌شود، سر بر می‌آورند، خفتگانی که به درازای عمر در آن پستو مخفی مانده و حال روز باز پس گیری و انتقام است

انتقام از چه و از که؟

برای کدامین کارهای کرده و نکرده؟

برای کدامین جنایات مرتکب شده؟

به جرم خواستن برابری، به جرم فکر کردن، به جرم آرزو داشتن؟

صدای ضجه‌ها رعشه به جانم می‌انداخت، فریادها و صدای بالا و پایین شدن شلاق‌ها خواب و فکر را بر من حرام می‌کرد،

حالا باید باز افکارم را گرد خود بنشانم و دوباره به همه‌ی آن‌ها فکر کنم،

زنی چادر به سر به رنگ ظلمات در برابرم بود، نگاه به چشمانش که چه بی‌روح به من چشم دوخت و هیچ برایش مهم نیست و به او فهمانده‌اند که من چه دیو پلیدی هستم

حال این گونه با دندانی تیز کرده در پی انتقام است

میله‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود و بیشتر به جانم فشار می‌آورد هر لحظه در حال نزدیکی بود در دوردست‌ها مردی ایستاده با تفنگی سر پر آماده‌ی شلیک است، صورتش را ریش پوشانده و به ضخامت همان ریش‌ها به دنیایی افتاده که هیچ نمی‌بیند و هیچ فریادی را نمی‌شنود،

زیر بغل و دست‌هایم را گرفته‌اند، مشکی‌پوشان و زنان پنهان در چادرها دست و پا می‌بندند، به پیش می‌برند در اتاقکی که صدای ضجه‌ها به نزدیکی دیواری حائل بینمان به گوش می‌رسد به تختی بسته‌اند دست و پایم را

حال فرمان می‌دهد و می‌تازد، شلاق پیش می‌رود و جانم را می‌کاهد، ضربت اول بر جانم را خوب به خاطرم دارم

دردی تمام وجودم را پر کرده بود، حتی احساس پاره شدن پوستم را کاملاً و با تمام وجود حس می‌کردم و قطر و اندازه‌ی این پارگی را می‌دانستم، درد به تمام سلول‌های بدنم رسوخ می‌کرد و چهره‌ی آن کودکان در برابرم بود که چگونه به من چشم دوخته‌اند، چگونه لب می‌گزند و صدایی بیرون نمی‌دهند که مبادا من هم صدایی بیرون دهم، به فاصله‌ای کوتاه ضربه‌ی دوم را بر تنم حس می‌کنم، دردش امانم را می‌برد، باز شلاق‌ها یک‌به‌یک بر تنم فرود می‌آید و زخم به جانم می‌زند،

خون به زمین می‌چکد، سر بر تخت مانده و به زیر آمده قطرات خونم را بر زمین می‌بینم، با فشار دندان به دندان می‌کوبم که صدایی بیرون نرود و جلاد از کرده‌اش سرمست نشود، ضربه می‌خوردم به درون فریاد می‌زدم تمام دردها را در جانم می‌بلعم و ذره‌ای از آن را بروز نمی‌دهم، ضربات پشت هم می‌آید و جانم را می‌درد، کم‌کم حس نمی‌کنم

هیچ حس نمی‌کنم، چشمانم آرام بسته می‌شود و دیگر هیچ نمی‌بینم تا صدای اذان

باید صدای اذان به گوش باشم تا بار دیگر طعم پردرد شلاق را بچشم، جای تازیانه‌ها به اعماق سینه‌ام و بر تن حفر کنم و با دردش دوباره بسوزم و زنده شوم، ضربات هی پیش و پس می‌رفت گاه می‌سوزاند، گاه زجر می‌داد، گاه حفر می‌کرد، تنم لانه‌ی آن چند متر کابل شده بود، می‌آمد تا در آغوشم آرام گیرد او هم درد داشت، از آمدنش می‌فهمیدم

از خوردنش می‌دانستم که او هم درد می‌کشد و جلادی در پیش از این درد توأمان لذت می‌برد، گاه لبخند می‌زند، گاه صدایش به قهقهه بدل می‌شد و این بار تا آخر می‌دیدم و همه را می‌شنیدم، سرآخر با پشتی خونین به سلول می‌برندم و در گوشه‌ای انداخته می‌شدم

صدای بلند قرآن به گوشم می‌رسید، فریاد می‌زد و هر لحظه آن را می‌شنیدم، از صبح تا شام به گوشم می‌رسید و گاه میانش لرزه بر اندامم می‌افتاد و می‌ترسیدم، تمام جانم درد می‌شد، دوباره زیر بغل‌ها را می‌گرفتند و به اتاق ضجه‌ها می‌بردند

باز می‌بستند به تخت اینبار به کف پاهایم تازیانه می‌زدند، دیگر همه‌چیز مثل روز اول و آن ضربه‌ها نبود، حال ترسیده بودم، ناله می‌کردم و فریاد می‌کشیدم، درد به جانم رسوخ کرده بود، خون از پایم جاری می‌شد، جلاد از ناله‌هایم سر کیف می‌آمد و با قدرتی بیشتر به پاهایم می‌کوفت

او به انتظار اذان می‌نشست تا فرمان خدایش را پیش برد تا کافر زنی را مؤمن و دین‌دار کند و منی که با شنیدن صدای اذان رعشه به جانم می‌افتاد، هرچند درد می‌کشیدم، می‌ترسیدم اما باز هم در فکر به ذهنم

فریاد می‌زدم که باید به آرمان و آن نگاه معصومانه‌ی کودکان و دردمندان وفادار ماند

باز هم شلاق‌ها به کف پایم و باز درد جان‌فرسایش به وجودم، دوباره می‌زد، خون می‌ریخت، خون‌ها چرک می‌شد، عفونت می‌کرد و پایم را پر می‌کرد، آن قدر این زخم‌ها سرباز کردند و خون خشک به روی هم بستند که چرک تمام جانم را گرفت

حال با ضربت وحشیانه‌ی جلاد، چرک سرباز می‌کرد و به بیرون می‌ریخت، تمام زشتی‌های مانده در وجودم بیرون می‌جست و زمین را از چرک و خون سیراب می‌کرد و شاید خدا هم هنوز سیراب نشده در انتظار درد تازه‌ای است

این قدر شلاق خورده بودم که نمی‌توانستم بایستم، چهار دست و پا راه می‌رفتم و باز اتاقکی تنگ و تاریک که از هر سو دیوارها به سمتم

هجوم می‌آورد و صدای ناله‌ها از قرآن با ناله‌ها در شکنجه رعشه به تن می‌داد و در بندان آتش می‌گرفتند و با این ناله‌ها خاکستر می‌شدند

باز هم روخوانیِ متنی که مرا به این درد کشانیده بود و باز هم قرائت همان دردها با کلامش باز به چشمانم بیشمارانی بود از همبندی و اطرافیان که شلاق می‌خورند و دست و پا بسته پیش می‌برند و می‌سوزند

صدای قرائت قرآن با فریادهای هم‌بندیان باز و بسته شدن درب‌ها صدای پای پوتین سربازان و آن چادرهای مشکی بر سر زنان که همه جایشان را پوشانیده به ذهنم تصاویری ترسیم می‌کرد که کابوس‌وارانه بود در عین بیداری

جهنم در برابرم بود، قرآن می‌خواند به زبان عربی، هیچ نمی‌فهمیدم اما این کلام حال برایم ترجمه می‌شد و تصاویری می‌ساخت از حلق‌آویز

شدگان، از در آتش ماندگان، رؤیاهایی که به دنیا می‌دیدم از انبر در دست ناخن کشندگان

از فریاد و جیغ و ضجه‌ها، از زنانی که از پستان آویزان شده در برابرم هستند، باز صدای ناله‌ها را می‌شنوم، از درب بقلی از سلول کناری که آرام لالایی می‌خواند برای فرزندی که در شکمش سقط کرده‌اند و مادری که آرام برایش لالایی می‌خواند که کودک آسوده بخوابد

این خاطرات همیشه همراهم بود، حتی در روزهایی که دیگر این شکنجه‌ها در کار نبود، حال ما در زندان این دیو پرستان اسیر بودیم و محکوم به ماندن در این سیاه‌چال، راه در برابرمان نبود، جز ماندن و رنج بردن لیک آن کابوس‌ها هر روز و هرشب همراهم بود، همیشه در کنارم می‌دیدم، مادران کشته شده، طفل‌های بی‌جان مانده در شکم مادران، پاهای تاول زده، صدای گاه و بیگاه قرآن و تلاوت این آیات ظلم

به اذان‌هایی که مو به تن راست می‌کرد، هنوز هم بودند کسانی که باز شکنجه می‌شدند و درد می‌کشیدند، من و بعضی از دیگر زندانیان را به حال خود رها کرده بودند که در این کابوس‌ها زنده باشیم و باز هم درد بکشیم،

شاید شرایط آرام‌تر شده بود اما هیچ‌گاه پایان نداشت و این شکنجه‌ها با وقوع حادثه‌ای تشدید می‌شد، گاه آرام و خنثی ولی باز هم در این خنثی بودن من دوباره کابوس می‌دیدم

هم جهنم آسمان و هم دوزخ بر زمین از هم شده و با هم بودند و همواره در برابر چشمانم بود

شاید هزاربار فکر کردم که این راه درست نبود و راه را از بیراهه رفتیم اما به هدفم ایمان داشتم، برابری و آزادی چیزی که همه‌ی عمر برایش

جنگیده بودم شاید مسیر از کج‌راهه بود شاید اشتباه کردم و کردیم، اما هدف درست بود و باز دوست داشتم راه تازه‌ای بجویم

زندان پر شده بود از خبرهای ضد و نقیض، چیزهایی که دیوان به ما می‌گفتند و ما می‌دانستیم همه‌اش دروغ است، حال من که از پیشوایانم حرفی به میان نبود و بیچاره آنان که می‌فهمیدند چه کلاه گشادی از سوی قدرت پرستان دل به جهان فروخته بر سرشان گذاشته‌اند و به ریش نداشته‌شان می‌خندیدند

اما این‌ها از زبان مزدوران و دیو پرستان شنیدن کی حجت می‌شد و آرمان در برابر بود، برای هدف والای به این سرا رانده شده بودیم و دیو به هر زشتی دست می‌زد تا ما را از راه باز ایستاند، ما را از هدف دور کند و در خویشتن بمیراند

هر روز به شنیدن این اخبار عادت کرده بودیم و بیشتر دروغ این پلیدان برایمان آشکار می‌شد، اصلاً نیازی به شنیدن نبود ما به دل شنیده بودیم صدای ضجه‌ها و ناله‌ها را، بوی خون در فضا پیچیده بود، بالاخره صفحه‌ی آخر در برابرمان بود

حالا دیگر فضا را پر کرده بود زشتی‌ها و زشت منشیِ این دیورویان بدصفت که با هیئتی سه نفره به دروازه‌های اسارتگاهمان می‌شتافتند، حالا می‌دیدم که چگونه به تفتیش باورهای ما و این نسل فریاد برآورده می‌پردازند و چگونه می‌خواهند همه را از زیر تیغ بگذرانند

چگونه این جسم‌های زخم دار ما غذای لاشه‌خوران شد، گروهی در برابرمان بود شامل سه نفر که دنیایشان را به دیو فروخته و دینشان فریاد از همین زشتی‌ها است

حال می‌نشستند در برابر آزادگان تفتیش و تحقیر می‌کردند

بر سر موضعت باقی مانده‌ای؟

به خدا باور داری؟

حاضری همراه و هم‌رزمت را بکشی؟

حاضری در جنگ به روی مین بروی و در سپاه ما مبارزه کنی؟

و سؤال‌هایی از این دست و پاسخ

پاسخ‌هایی که اگر مغایر با جواب از پیش تعیین شده بود سر به جوخه‌ی دار و تن به گلوله‌های سربی می‌سپردی و مرگ در همین نزدیکی و در پیش روی ما است

حال ما در آن به پیش می‌رویم، پاسخ می‌دهند و جان و جهان به پایان می‌رسانند، حال دختران کجا می‌روند،

وای از این همه دیوانگی

وای از این روان‌پریشیِ دیو صفتان

همه می‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان است، هر روز می‌شنیدیم که چگونه دوستانمان که با تمام وجود به آرمان و هدفشان پایبند بودند با پاسخی جان تسلیم می‌کردند که راهشان تا ابد زنده و پایدار خواهد بود

آن گروه سه نفره که به اجماعشان مرگ و زندگی می‌دهند، مرگی با عزت و پایداری بر باورها و زندگی به شرط توبه به شرط دوری، زندگی به قیمت دوری از خویشتن، پشت کردن به تمام فریادها و ضجه‌ها، ناله‌ها و عذاب‌ها، دیگر به چشمان کودکان نگاه نکن، دیگر به فریاد مستمندان گوش نده

هیچ نکن، خنثی بمان و مردگی کن و سیل خروشانی از بهترین‌ها، از برترین‌ها، از آزادگانی که از همه چیز دنیایشان گذشته‌اند و چیزی نمانده جز جانی در تن که آن هم هدیه به راه برابری و آزادی است

این درخت نوپا باید که جوانه زند، برخیزد، باز هم فریاد شوند و بدانند بیشمارگانی در دورترها مانده و فریاد زدند و حتی از جانشان هم گذشتند برای این نهال زیبا و کوچک

حال دیگر همه‌ی ما می‌دیدیم، همه با چشم‌ها اعدام را می‌دیدیم، صدای این گلوله‌ها در زندان می‌پیچید، در این گرمای سوزان تابستان، می‌سوزیم و می‌سوزیم از این همه زشتیِ دیوپرستان که چگونه کشتند، چگونه عذاب دادند تا سلطنت کنند

ما سوختیم و ساختیم تا فریاد بمانیم تا صدایمان جاودان و راهمان غیر قابل شکست شود، همه را می‌دیدیم، می‌دیدیم چگونه این گل‌های زیبا را می‌چینند و با نهایت وحشی‌گری با چند سؤال آنان را محکوم به مرگ می‌کنند

می‌دیدیم که چگونه اجساد را سوار بر کامیون‌ها می‌کردند و می‌دیدیم چگونه اجساد به روی هم در خاک دفن می‌کردند و قبرستان دسته جمعی ساخته و همه را به درونش می‌ریزند و پایه‌های این حکومت ننگین بر جنازه‌ی ما استوار شد

اما این قائله زشتی سرآخر ندارد و دروازه‌های زشتی اینان بی‌پایان و ادامه‌دار است

چگونه فتوا می‌دهند به تجاوز، به کشتن،

چگونه مسخ شدگان را به جان آزادگان می‌فرستند تا جانشان را، عصمت و پاکی‌شان را بدرند که خدا فرموده مبادا آن‌ها به بهشت بروند که دختر باکره را نباید کشت، باید فتوا داد

باید جهنم به پا کرد، جهنم که در پیش رو است، باید بی‌عصمت کرد، باید به زور زن کرد، باید تجاوز کرد تا مبادا باکره‌ای به بهشت رود و

این تجاوز شدگان طعمه‌ی بهتری برای آتش سوزان جهنم شوند که چندی پیش وجودشان، عصمت و پاکی و همه تن‌هایشان را کشتند

همه را می‌دیدم، همه را می‌دانستم، دوستانم هم می‌دانستند، تمام آن آزادگان بی‌پروا و بی‌باک آن دختران و زنانی که دلشان دریا بود، بهترین‌ها بودند، تعبیر تمام رؤیاها بودند، همه می‌دانستیم و پیش می‌رفتیم، با تمام وجود به هدفم باور داشتم

می‌دانستم که باید بجنگم و حتی لحظه‌ای دور ننشینم که شاید کژی را دیگران به راهمان بستند شاید زشتی به بار آوردند، لیک من که با تمام جان در این راه بودم و از هر کژی خویشتن را مصون داشتم و همواره به هدفم ایمان و برایش همه کار کردم حال جانم را تحفه‌ی این راه بزرگ می‌کنم که جاودانم که هدفم تا ابد زنده خواهد ماند و هیچ‌گاه باز نخواهد ایستاد و من با جان و خونم این طریقت را جاودان کردم و آن

گل پرپر نشده را تا ابد زنده نگاه خواهم داشت که هزاران گل از میان خونم روییده شود و سرآخر جهان گلستان شود

هیچ‌گاه از باورم پشیمان نشده و نمی‌شوم، در تمام این لحظه‌ها به مادرم نگاه می‌کنم، به دستان پرمهرش می‌نگرم که چگونه عمر و جان و آرزو به راهم گذاشت، به پدری نگاه می‌کنم که مثل کوهی همیشه در کنارم بود و حال با نبودنم چه خواهند شد

چه قدر آرزوی دیدن چهره‌ی معصومشان بر دل است، چند بار به ذهنم دوره کردم، روزی که پدر بداند با دخترش چه‌ها کردند، تنش را با جانش پاکی و عصمتش دریدند که سرآخر زجر دهند به عنوان مهر

آن روز پدر چه می‌کشد، کمر چگونه خم می‌شود، دنیا چگونه بر سرش آوار خواهد شد، مادرم از رنج‌های من چه دردها که نمی‌کشد، اشک‌هایش تا کجا روان خواهد شد و این آتش وجودم را بیشتر و بیشتر

می‌کند اما آن‌ها هم این دختر را درک می‌کنند چون درس مهربانی از خودشان بود

از درد آنان درد کشید، باید به این دختر حق دهند که به هدفی والا جان داد و همه چیز را دانسته، تجاوز به تک‌تک آن دختران، گلوله‌ها در بدن، خفه شدن به پای چوبه‌های دار، همه و همه را هر روز تجربه کرد، هر روز درد کودکان را دید و لمس کرد، باید بدانند که اگر می‌ماند به همه خیانت می‌کرد

با دلش به خویشتن خیانت می‌کرد، می‌دانست درد در برابر است، مرگ در روبرو نشسته و دیوان برای جان و تنش دندان‌تیز کرده‌اند، اما باید که می‌ماند، باید فریاد می‌زد،

می‌دانم که خواهم مرد، می‌دانم جانم را تکه‌تکه می کنند و تمام دردها را کشیده‌ام، نوشتم و گفتم تا بدانید ما به راه هدفی والا جان بر کف هر دردی را به جان خریدیم که جهانی بهتر و لایق‌تر بسازیم

جهانی که در آن همه آرزو کنند، جهانی که در آن جمعی مفت‌خوار آرزو را نکشند، از تو می‌خواهم که خویش باشی و حتی لحظه‌ای بازنایستی

ما ماندیم و پرپر شدیم که راهمان جاودان بماند و پرپر نشود، تو باید بازنایستی هر چه به تو آموختند را سنجش کنی و باید باور و ایمان را به آزمون بگذاری و راه پیشه کنی و با تمام جان و وجودت به راهت بمانی دنیای تغییر دهی که همه‌چیز به دستان من و تو است، من درد می کشم و جان می‌دهم، هر عذابی را به جان می‌خرم، مرده‌ام

آرام در گوشه‌ای نفرین شده به خاک انداختند و رفتند و هر نام زشتی را به من وصل کردند، اما چشمانم همیشه باز است، من دنیا را می‌نگرم که گل پرپرنشدنی باز هم به جهان خواهد رویید.

۷

توشه‌ی بازگشت به خانه را جمع کرده بودم، پشت درب بهارخواب نشستم و در انتظار دیدن پرندگان ماندم، دلم برایشان خیلی تنگ می‌شد، در این روزها ساعت‌ها به نظاره‌شان می‌نشستم و حسابی با هم دوست شده بودیم، از بودن در کنارشان لذت می‌بردم و آرام می‌شدم، شنیدن

صدایشان روح به جانم زنده می‌کرد، دلم برای این اتاق در این هتل خیلی تنگ می‌شد، بوی سولماز را می‌داد

جای‌جایش برایم خاطرات سولماز بود، گویی در این روزها همیشه با هم بودیم و حرف می‌زدیم وقت می‌گذراندیم و زندگی می‌کردیم، اما تأخیر دیگر جایز نبود، مادر و پدر هر روز زنگ می‌زدند و نگران بودند

اگر به خودم بود دوست داشتم روزهای بسیاری بمانم و با او خلوت کنم، نمی‌دانم شاید فکر می‌کردم این خلوت دو نفره‌ی ما است، در طول روز ساعت‌های دراز با هم حرف می‌زدیم، بحث می‌کردیم، حال دیگر درباره‌ی هر حرف ریز و درشتی من هم صحبت داشتم، هر چیزی را نقد می‌کردم و درباره‌اش به بحث می‌نشستم و سولماز که همیشه پاسخم را می‌داد

در همان دفترچه‌ی کوچک از خاطرات آن روزها به اندازه‌ی تمام زندگی برایم پاسخ گذاشته بود و زنده همیشه در برابرم بود تا پاسخ پرسش‌هایم را هر چه که بود از ریز تا درشت بدهد و حال بالاخر بعد از این روزها باید از این اتاق و این خلوتگاه خارج می‌شدم و دوباره پیش خانواده برمی گشتم

دلم برای مادر خیلی تنگ شده بود، چند باری دوست داشتم کنارم بود ولی خیلی زود صرف نظر می‌کردم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود، دوست داشتم هر چه زودتر نزدیکش باشم و ساعت‌ها در آغوشش بگیرم و بوسه‌بارانش کنم، می‌دانستم پدرم منتظرم است تا آرزویی تازه برایم بسازد و تعبیر آن رؤیا باشد

دلم برای خانه و خانواده تنگ شده بود با توشه‌ای که از این سفر جمع کرده بودم پیش به سوی خانه و خانواده بودم، به خانه رسیدم،

دل‌تنگی‌های جانم را با آن‌ها در میان گذاشتم، تک‌تکشان را به آغوش کشیدم،

وقتی آراز را صفت در آغوش گرفتم و بوسه‌بارانش کردم سخت متعجب شد، ما هیچ‌وقت با هم چنین نبودیم، از رفتار من حیرت کرده بود و باز مانند حالات سابق صوفی صدایم کرد ولی مادر او هم مثل من چه بسا بیشتر از من دل‌تنگ بود و این دل‌تنگی را با بوسه و در آغوش گرفتن‌های گاه و بیگاهش بارها به من ثابت کرد

پدر می‌آمد و در کنارم می‌نشست از آینده می‌گفت، آینده‌ای مبهم که در برابرم بود، حال ساعت‌ها بود، روزها و ماه‌ها بود که دل به دریای دانستن سپرده بودم، حال آماده بودم می‌دانستم نه همه چیز را ولی برای فریاد زدن و ایستادن و در راه بودن می‌دانستم و در کنارم خانواده‌ای بود

که تا حد جنون دوستشان داشتم و آینده‌ای که برایش سال‌ها تلاش کرده بودم

در برابر تمام این‌ها سرزمینی بود در خون و التهاب، مردمش فریاد داشتند، هر روز در خیابان بودند و در پی احقاق حقوق از دست رفته‌ی چند هزاران ساله‌ی خود فریاد می‌کشیدند و برای آمال و آرزوهایشان چه کسانی که از جان نگذشتند و من فرسنگ‌ها دورتر فقط نظاره‌گر این رشادت‌ها و دلاوری‌ها هستم

حال هر روز و هر ثانیه آن‌ها را دنبال می‌کردم، کارهای ریز و درشتشان، شوراها، همایش‌ها، احزاب، سخنرانی‌ها، باورها همه و همه را زیر نظر می‌گرفتم، دل به ایران سپرده بودم و همیشه همه چیزشان را تعقیب می‌کردم، دیگر پدر و مادر هم فهمیده بودند، می‌دیدند که تا چه اندازه مشتاق و در حال شنیدن اخبار و حوادث ایران هستم

کوچک‌ترین خبر از اتفاقات را دنبال می‌کنم، پدر گاه و بیگاه با من درباره‌ی ایران و ایرانیان حرف می‌زد، از شرایط و اتفاقات و آینده‌ای که خودش هم درباره‌اش حدس‌هایی می‌زد سخن می‌گفت، دوست داشت نظر من را هم بداند اما من ساکت بودم و تنها گوش می‌کردم

نمی‌دانم دلیلش چه بود، اما هیچ از خودم بروز نمی‌دادم و تنها شنونده بودم، در تمام این روزها کودکان هم به من چشم دوخته بودند، سولماز هم بود او هم در کنارم بود اما شاید در آن روزها از همه‌شان خجالت می‌کشیدم

سرم را بالا نمی‌آوردم تا ببینمشان سرم را مشغول گوش دادن و دیدن و حوادث ایران کرده بودم، از اتاق بیرون می‌رفتم به چشم‌های مادرم نگاه می‌کردم با پدرم وقت می‌گذراندم، تمام صحبت‌ها درباره‌ی هرچیزی

به‌جز افکارم را با خانواده‌ام در میان گذاشتم، از هر چیزی گفتم تا ذره‌ای از آن افکار دور شوم

همیشه چهره و سیمای پدر و مادر در برابرم بود که به من چشم دوخته بودند، راه چاره‌ای نداشتم باید در هر حالتی خودم را به آن‌ها می‌رساندم، در این روزها بارها بی‌هوا به اتاق مادرم رفتم، او را در آغوش گرفتم، بوسه‌بارانش کردم، دلم گریه می‌خواست

دوست داشتم ساعت‌ها در آغوشش گریه کنم، اما امان از خودم که هیچ‌وقت به خویشتن چنین اجازه‌ای ندادم و ساعت‌ها در آغوش مادر با خود و چشمانم کلنجار رفتم تا مبادا قطره اشک کوچکی از چشمانم جاری شود، این روزهای در به دری و فکرهای ریز و درشت در حال ادامه بود،

صورتک‌هایی همراهم بود، به من چشم می‌دوختند، گاه سیمای پدر و مادرم بود، گاه سولماز و کودکان بودند و گاه همه‌شان با هم نگاهم می‌کردند، دوست داشتم در کنار پدر و مادرم باشم به آن‌ها چشم بدوزم اما چیزی نگذشت که به نگاه‌های کودکان و سولماز دل بستم، حتی ثانیه‌ای نمی‌توانستم از آن‌ها دور بشوم

خوب خاطرم هست در آن روزها با دوستان قرار می‌گذاشتم، بیرون می‌رفتیم، تفریح می‌کردیم، هر کاری که تا آن روز خیلی برایم شادی آور بود را دوباره تجربه کردیم،

کارهایی که خیلی از نظرم هیجان داشت، مثل سقوط آزاد

دوست داشتم تجربه‌اش کنم، در این تابستان هر کار کردم تا همه چیز را فراموش کنم، همه چیز را از خود دور کنم، از تمام اخبار و حوادث دور شوم و همه چیز را به دست فراموشی بسپارم، حتی برای ثانیه‌ای به

حوادث ایران گوش هم نمی‌کردم، همین‌گونه هم می‌شد هر کار تازه‌ای انجام می‌دادم، دوباره بازگشته بودم به دوران قبل، به چند ماه پیش ولی خیلی افسارگسیخته‌تر و بی‌پرواتر

خودم را غرق می‌کردم در دنیایی از شادی و تفریح

در چشم‌های پدر و مادرم نگاه کردم، دوباره کتاب در دست گرفتم و درس‌هایم را مرور کردم، چندی بعد ترم تازه‌ی تحصیلی آغاز می‌شد، می‌خواستم خودم را برای درس‌های جدید آماده کنم، پدر و مادر با دیدن این روزها خوشحال شده بودند که دخترشان به زندگی خود برگشته تمام این‌ها را می‌دیدم، شادی و خوشحالیِ پدر و مادرم را و چه شب‌ها و روزها که با پدر بیرون رفتیم، باز هم تئاتر دیدیم به کنسرت نشستیم

از رخسار بازیگران حرف زدیم و این بازگشتنم به دنیای خانواده‌ام بود، شادی وصف نشدنیِ این تابستان در حال پایان بود، زمان شروع دانشگاه‌ها نزدیک بود و همه چیز زندگی در حالت معمول و معقولش پیش می‌رفت

در روزی و ساعتی که می‌دانستم هر دوی آن‌ها خانه هستند از اتاقم بیرون آمدم، در برابرشان نشستم، از آن‌ها خواستم تا حواسشان را به من دهند، می‌خواستم از تصمیمم برایشان بگویم،

بالاخره بعد از روزها روزه‌ی سکوت را شکستم هر چند که زیاد حرف می‌زدم اما حال لب به سخن راستین از دروازه‌های قلب گشودم

به آن‌ها گفتم که می‌خواهم به ایران بروم

آن‌ها صدایم را نمی‌شنیدند، با تعجب نگاهم می‌کردند، مادرم نام ایران را چند باری تکرار کرد، گفت:

یعنی چه که می‌خواهی به ایران بروی، مگر چه خبر است؟

پدر فقط نگاهم می‌کرد، آرام و شمرده گفتم:

می‌خواهم به ایران بروم و در تحولات شرکت کنم و بخشی از این تاریخ باشم

پدرم به سخن آمد و گفت:

در تحولات حضور داشته باشی؟

این حرف‌ها چیست که می‌گویی،

توضیح دادنش خیلی سخت بود، نمی‌دانستم دقیقاً چه بگویم، اما در آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که در برابر این شرایط من هم مسئولم

مادرم گفت: تو در برابر خانواده‌ات مسئولی، در برابر درس و دانشگاهت، تو در برابر آینده‌ات مسئولی

و پدر که حرف‌های مادر را تأیید و تکمیل می‌کرد

صورت آن پدر و مادر در برابرم بود که با من صحبت می‌کردند و هر ثانیه دلیل و برهان می‌آوردند، هر لحظه چیزی می‌گفتند و از استدلالشان آسوده می‌شدند و به دل فرزند شش‌ساله‌ای که در برابرشان بازی می‌کرد را می‌دیدند و از دیدنش لذت می‌بردند

دیگر چیزی برای گفتن بر زبانم نمی‌آمد، مادرم نزدیکم شد مرا در آغوش گرفت، نمی‌دانم شاید این سکوت‌ها و آن چهره‌ی مصمم باعث شده بود تا این اندازه احساس ترس کند، پدر هنوز هم حرف می‌زد، از ایران می‌گفت، از اوضاع ملتهب، از اینکه غیر ممکن است اجازه دهد من به ایران بازگردم،

لحظه‌ای به چشمان مادر نگاه کردم و غرق در نگاهش به دنیای پر از عشق و محبت او سفر کردم که چگونه پاره‌ی تنش را به آغوش می‌گیرد تا گزندی از کسی به او نرسد،

خجل بودم، با هر دوی‌شان صحبت کردم و گفتم:

در این روزها هر چه در توان داشتم به کار بستم، از هر حربه‌ای کمک گرفتم تا به زندگیِ عادی برگردم، گفتم در این روزها و همه‌ی روزهای زندگی چه قدر به دستان پر مهر آن دو فکر کردم، آرام نگاهم کردند، آرام برایشان از پدری گفتم که برآورنده‌ی تمام آرزوهایم بود، از مادری گفتم که جانش را برای دیگری به قربانگاه می‌فرستاد، از پدری که فهماند برای آرزوی دیگران هم ارزش قائل است، از مادری که تمام وجودش را با مهر تقدیم ما کرد

گفتم درس آزادگی را در مکتب خودتان آموختم، درس ایثار و ازجان‌گذشتگی را، درس عشق را از شما آموختم،

شما تمام این راه را برایم هموار کردید، گفتم که این‌ها آموخته‌های من در مکتب خودتان بود که آرام نمانم و خاموش نشوم برای آرزوهایم آرزوی دیگران را تباه نکنم، به آن‌ها گفتم که دیدم روحم قلبم پرپر شد، گفتم که افسرده شدم و پژمردم، گفتم از دخترانی که جان بر کف از همه چیزشان گذشتند تا ما زندگی کنیم، از همه و همه گفتم

از فریاد مانده در گلویم،

از بغض این روزها و بغض مانده در گلوی همه‌ی انسان‌ها

به طول تمام سال‌های زندگی‌ام گفتم و سرآخر بغضم ترکید،

اشک می‌ریختم،

دیگر نمی‌خواستم حوصله‌اش را نداشتم که جلوی اشک‌هایم را بگیرم، می‌خواستم اشک بریزم، برای تمام آن کودکان دردمند، به وسعت دنیایشان اشک بریزم، به طول تمام این روزها که می‌خواستم در آغوش مادرم اشک بریزم و اشک‌ها را به جان خوردم و حال اشک بریزم

در زندان‌ها میان شلاق‌های مانده بر اندام سولماز اشک بریزم، به حال مادری که طفل در شکمش سقط شد اشک بریزم، به جنازه‌های بیشمار مردم و آزادگان سرزمینم اشک بریزم، اشک بریزم به حال جنازه‌های بی‌عصمت شده، به این تحقیرها و تزویرها و ریاکاری‌ها، به گلوله‌های سربی، به اجساد بر روی هم به قبرستان لعنت شدگان، به خاوران به وسعتش اشک بریزم،

آری اشک می‌ریختم، به طول سالیانی که اشک نریخته بودم می‌خواستم با اشک چشم این دنیای زشتی را بشویم و با خود به دوردست‌ها ببرم، پدر و مادر با تحیر به من نگاه می‌کردند

به سولمازی که از کودکی گریه نکرد و حال اشک می‌ریزد و با درد به آن‌ها می‌گوید، می‌خواهد به ایران برود و برای انقلاب کشورش تلاش کند، می‌خواهد دوباره گلی روییده به مرداب شود، می‌خواهد فریاد بزند، می‌خواهد دل به دریا بزند و پدر و مادر که به کودکشان نگاه می‌کردند او چگونه بزرگ شد، چگونه همچون پرنده‌ای آزاد شد و حال می‌خواهد که پر بکشد

آن‌ها به چشم سولماز پرپر نشدنیِ خویش را می‌دیدند که بال در آورده و آماده‌ی پرواز است، تمام آرزوهایم در برابرم بود،

پدر در آغوشم گرفت، گفت پاره‌ی تنم کی این‌قدر بزرگ شده‌ای

و مادر که تنها به آغوشم گرفته بود و بوسه‌بارانم می‌کرد و اشک می‌ریخت

پرسوز بال‌هایش را جمع می‌کرد، صورتک‌ها باز هم در برابرش بود بین پرواز و قفس گیر کرده بود، حاضر بود عذاب بکشد، روح و جانش به قفس درآید تا فقط آنان را شاد کند، لیکن می‌دانست که به زودی خواهد مرد در آن قفس، در آن قفس بی آزادی، در پی پرواز خواهد مرد، شاید جسم زنده بماند، اما روح و جان مرده است

اما صاحب قفس، قفس را می‌گشود و پرواز او را نظاره می‌کرد، می‌دانست اگر پرنده‌ای در قفس بماند همگان اسیر خواهند ماند،

حال که همه چیز را به آن‌ها گفتم، احساس بهتری داشتم، سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام، چندی قبل از آن اتفاق بود، آن وانمود کردن‌ها، بازی کردن‌ها، به زندان خو گرفتن‌ها،

به درون سوختم و خاکستر شدم، دلم فریاد می‌خواست، دوست داشتم با فریادم میله‌های آن زندان را در هم بشکنم،

زندانی که خودم با احساساتم برای خود رقم زده بودم را نابود سازم،

آن روز بعد از آمدن از هتل و به شهر و خانه‌ی خود بازگشتن شروع این مصیبت‌ها بود، نگاه به صورت پدر و مادری که با همه‌ی جانشان برایت همه کار کرده‌اند و چه قدر در مقابلشان تمام وجدانت درد می‌شود، آنجا است که حاضری زنده زنده خود را بسوزانی و آتش بزنی و من زنده زنده خودم را دفن کردم بر روی دنیایم و بر آن خاک ریختم

به دنیای گذشته پا گذاشتم، دم بر نیاوردم، تمام سختی‌ها را به جان خریدم اما مردم و پرپر شدم،

خودش با دستان خود داشت خویشتن را پرپر می‌کرد، اما دیگر بازی نکردم، چرا که نمی‌توانستم بی‌تفاوت در زشتی زندگی کنم، همه در

مقابلم بودند، سولماز که با جان درد کشیده‌اش نگاهم می‌کرد، دخترک آدامس‌فروش با همان نگاه‌های دنباله‌دار، من تصمیم گرفتم، می‌خواستم حقیقت را بجویم، به آن‌ها گفتم همه چیز را

به من چشم دوختند و سرآخر تصمیم گرفتند و به من گفتند

وقتی فهمیدم و دانستم که هر چه درباره‌شان فکر می‌کردم حقیقت است، هر چه در این دنیا آموخته بودم از وجودشان بود، وقتی با رفتن و رسیدن به آرزوهایم موافقت کردند همه چیز این دنیا را فهمیدم

می‌دانستم که برآورنده کننده‌ی آرزوهایم هیچ‌گاه حاضر نیست خودش مانع و نابودکننده‌ی آرزوهایم شود،

مادرم همه‌ی جانش من بودم، حاضر بود هر سختی بکشد تا دخترش رها پرواز کند،

چندی بعد بلیت رفتن به ایران گرفتم

حالا دیگر هدفم در برابرم بود، در آن روزهای پر التهاب ایران دیگر کسی به ایران سفر نمی‌کرد و من بودم که می‌خواستم به ایران بروم، به سرزمین مادری‌ام به جایی که متعلق به آن بودم، در خاکی که بال و پر گرفته بودم

حال می‌خواستم در همان خاك پرواز کنم، حال می‌توانستم خود واقعی‌ام باشم و به چیزهایی که باور پیدا کرده بودم برسم و برای آزادی از جانم بگذرم

روزها در پیش بود، روز رفتنم نزدیك و سخت‌ترین اتفاق زندگی‌ام دوری از جان‌هایم بود، اوایل خیلی افسرده شده بودند ولی اواخر حال بهتری داشتند، شاید مثل من بازی می‌کردند، پدر شوخی می‌کرد، همه چیز را طبیعی جلوه می‌داد و مادر گاه‌گاه اشك می‌ریخت،

پدر را می‌دیدم که هر روز خمیده‌تر می‌شد و برادری که امروز موضوع برای او هم خیلی جدی شده بود، حتی گریه‌های او را هم در اتاقم به نظاره نشستم، من برای مبارزه آماده بودم و تنها نگرانی‌ام خانواده‌ام بود که چگونه با این مسئله کنار خواهند آمد.

۸

بارها و بارها به ایران رفته بودم، هیچ‌گاه چنین احساساتی نداشتم، حالا هم برای خانواده دل‌تنگ بودم و هم برای خاکی که از آن دور مانده بودم، دلم تنگ خاکم بود، لحظه‌شماری می‌کردم تا زودتر پایم را بر خاک اجدادی‌ام بگذارم، دوباره در هوایش نفس بکشم، هیچ‌چیز مثل سابق نبود،

هیچ‌کدام از احساساتم مثل سابق نبود، دوباره همان مسیر بود، همان خاک، همان راه، همان راهی که بارها و بارها در زندگی‌ام رفته‌ام و سالیان بسیاری در آن خاک زندگی کرده بودم، ولی حالا در این هواپیما و در این انتظار دلم برای ایران و ایرانیان می‌تپید

حال خودم را نمی‌فهمیدم، می‌خواستم به خاکی برسم که تک‌تک ذرات جانم از آن بود و برایش می‌خواستم از همان جان هم بگذرم،

هواپیما به پیش بود، وقتی خلبان اعلام کرد که وارد خاک ایران شده‌ایم، ضربان قلبم ده‌ها برابر تندتر می‌زد، نه فقط قلبم که همه‌ی وجودم می‌تپید، لحظه‌ها را می‌شمردم تا زودتر به فرجام برسد

به فرجام برسد این دوری سخت و من به وصال خاک اجدادی برسم و بار دیگر تجدید میثاق کنم، همان عهدهای دور را، همان پیمانی که همراهان و هم‌رزمان از دیر زمان‌های خیلی دور بستند و حال من دوباره

همان پیمان را با خاکم خواهم بست و با خون جانم به راهش خواهم ماند که این پیمان به خون ما استوار است

هواپیما ایستاد، حال زمان گام نهادن بر روی خاک سرزمین مادری‌ام بود، وقتی برای اولین بار بعد از آن همه اتفاق پایم را روی خاک ایران گذاشتم، دوباره زاده شدم، جانم به پرواز در آمد،

بوی مادر می‌داد این خاک کهن، از جای جایش بوی مادرم، مادران بیشمار سرزمینم را استشمام می کردم و جای بر پای پدران می گذاشتم و حال در این خاک پاک راه می‌رفتم

حال در همان راه هم‌وطنانم را می‌دیدم، همه‌ی ما محق به آزادی بودیم، این تلاش چند صدساله و شاید هزاران ساله بالاخره باید روزی به سرانجام برسد، به هم‌میهنانم نگاه می کردم، لبخند می‌زدم و پاسخ لبخندهایم را با لبخند از آنان می گرفتم،

باز هم جملات پدر را به خاطر آوردم، به راستی که مردم صبوری داریم، مردمی که به طول این همه سال، عذاب دیده و با هر رنجی سوختند و ساختند، اما سرآخر این کاسه‌ی صبر لبریز شد، بیرون آمدند تا سرنوشت خویش را خود به دست گیرند و حال من با نگاه به اعماق چشم‌هایشان می‌دانستم که دل در گروی آزادی دارند و به سودایش از همه چیز گذشته‌اند و من هم گذشته‌ام،

حال من هم یکی از آن‌ها هستم، ما همه از یک ریشه و برای یک خواسته‌ایم، برای یک هدف مبارزه می‌کنیم و با دست‌های خود این خاک را آزاد خواهیم کرد

به سمت خانه‌ی مادری در حرکت بودم، مادربزرگ مادری‌ام خانه‌ای دل‌باز و زیبا داشت، به سمت خانه‌ی آن‌ها رفتم، آن‌ها حاضر نبودند به هیچ قیمت و تحت هیچ شرایطی از ایران خارج شوند

داخل شدم، به دیدار آن‌ها رفتم، بوی مادر را می‌داد و او را به سختی در آغوش فشردم

حال دیگر روز رهایی بود، روز پرواز کردن، روزی که منتظرش بودم، باز هم تظاهرات بود، از کمی قبل‌تر، مردم برنامه‌اش را چیده بودند، من هم از روزی که آمده بودم در تدارک گردهمایی مردم تلاش می‌کردم و کاری که در توانم بود را انجام می‌دادم، حال چه از طریق فضای مجازی و یا در خیابان و بین مردم،

دیگر خودم هم بخشی از این مبارزه شده بودم، چه قدر با هم‌نسلانم ارتباط برقرار می‌کردم، برایشان محترم بود که من از خارج از کشور آمده و در کنارشان هستم، هر روز تلاش می‌کردیم، بیدارگری می‌کردیم و بیشتر از پیش مردم را با هم متحد می‌کردیم،

در همین نزدیکی روز تظاهرات بزرگمان در پیش بود، شادمان بودم، از راهی که به آن پا گذاشته و احساس رهایی می کردم،

روز موعود هم فرا رسید

پر از شور و با اطمینان خاطر برای آرمان والایمان که آزادی و برابری بود به خیابان‌ها آمده بودیم، تعدادمان بیشمار بود، وجودم شور بود و هیجان، احساساتی را تجربه می‌کردم که وجودم را به رهایی فرا می‌خواند، احساس همان پرنده‌ی آزاد شده از قفس که به آسمان سرزمین پرواز می کند و در میان این آسمان، جهان و جهانیان را می‌بینم

به مردم نگاه می‌کردم، عده‌ای صورتشان خندان بود، از هیچ نمی‌هراسیدند، جماعتی را می‌دیدم که پر از شورند، فریاد آزادی سر می‌دهند، رؤیا در سر دارند، آرزو دارند، مردانی می‌دیدم که هزاران سال بیگاری کشیدند، مفت‌خوارگان بر گرده‌هایشان سوار شدند و

سوختند و ساختند، اما امروز فریاد می‌زدند و لرزه به جان دیو رویان و دیو پرستان می‌انداختند

می‌دیدم بیشمارانی که به طول هزاران سال مورد شکنجه و عذاب قرار گرفتند، به جرم فکر کردن، باور داشتن، حرف زدن، آرزو داشتن، می‌دیدم که زبان از کامشان بیرون کشیدند، به دار آویختند، سوزاندند، اما باز زنده‌اند، از پای نمی‌نشینند و برای آزادی خویش و دیگران به میدان‌اند، آنان شور و شجاعت‌اند

و جماعتی در جای جای کره‌ی خاکی از بودن و داشتن چنین آزادگانی به خود می‌بالند،

باز هم در آسمان این سرزمین کهن پرواز می‌کنم و پیش می‌روم، در آن دوردست‌ها، گلی روییده است زیبا، میان مرداب تنها است ولی مغرور

گل همیشه بهار است، هیچ‌گاه پرپر نشده و نخواهد شد تا آخر جهان در جایش استوار خواهد ماند، آمدند، دوره‌اش کردند در تمام این سالیان در کنارش به خویشتن بال و پر دادند، گاه بالاتر و بالاتر رفتند از او هم بالاتر، در جایگاهی والا نشستند، بعضی دور و برش را احاطه کردند، بعضی با همان ذات و سرشت دوره‌اش را پر کردند و بعضی خود به سیمای او نشاندند و جای بر جای پای او گذاشتند

هر چه بلد بودند کردند، به سودای آن که گل پرپر نشدنی را پرپر کنند، هر چه داشتند کردند اما افاقه نکرد، مرداب به جایش بود، آن‌ها نتوانستند به جای بمانند، از جای برداشته شدند، به درون مرداب کشیده شدند و از مرداب شدند و سرآخر باز هم چیزی در میان مرداب نماند جز گل همیشه بهار که هیچ‌کس یارای پرپر کردن او را ندارد

از دوردست به من نگاه می‌کرد، چشم به هم دوخته بودیم، آرام بر گوشه‌ی لبانش لبخندی جای گرفت و به من هدیه داد زیبایی و عشق را

به وجودش چشم دوخته بودم و محو زیبایی‌اش بودم که ناگهان مرداب را فرا گرفت، گل‌های فریاد زدند زیاد و زیاد و زیادتر شدند و منی که پلک می‌زدم و گل‌ها زیادتر می‌شدند، سرآخر مرداب را فرا گرفتند، مرداب را به گلستان بدل کردند و این خاک گلستان شد،

گلستانی به وسعت تمام جهان و همه‌ی آدمیان

دورترها باز هم می‌دیدم، سرزمین مادری‌ام، خاک اجدادی‌ام را که چگونه هزاران سال عذاب دید و رنج کشید و هیچ نگفت و باز هم جهان در پیش بود، ظالمان قدرت می‌گرفتند و عذاب می‌دادند، باز هم چشم بر خاک اجدادی گریست، سرآخر از دیدن این همه مظالم دیوانه شد، سر به بیابان گذاشت، دوست نداشت ببیند

از رنج مردمانش عذاب می‌کشید، پس چشمانش بست، به خواب رفت که نه چیزی ببیند و نه چیزی بشنود، خاکمان در خواب بود و مردمان هم به تبع از مادر چشم بستند و خوابیدند

عذاب دیدند، هر روز عذابی به وجودشان به زندگی‌شان جاری بود، خود به خواب زدند، لب از لب نگشودند و در این عذاب مادر و فرزند ایران و ایرانیان همه و همه خوابیدند و به خواب رفتند تا سرآخر از خواب برخیزند، خودشان خواستند خودشان برخاستند

کسی نمی‌توانست به خواب‌زدگان را از خواب بیدار کند، پس خویشتن خواستند که برخیزند و به پا و در جنگ باشند

مادر دید این همه هیجان و شور را این برخاستن و آزادگی را، حال نوازش‌های شاعرانه‌ی مادر را بر رخسار فرزندان می‌دیدم

به آغوش کشیدن‌ها را می‌دیدم، به یاد مادرم بودم، مادرم همین‌جا بود، در قلبم، نزدیک‌تر از همیشه و حال زمین ایران همه و همه‌ی ما فرزندانش را به آغوش کشیده و به خود می‌بالد

باز هم می‌دیدم چگونه ایران سرزمینی شد زیبا به دور از هر گونه زشتی، کودکان آزاد بودند، بازی می‌کردند، هر روز آرزو بر آرزوهایشان افزوده می‌شد، قانون و قضا حکم‌فرما بود، دیدم که چگونه قدرت و قدرتمند کوچک و کوچک‌تر شد تا سرآخر از بین رفت

فقط عدالت باقی ماند، می‌دیدم چگونه آزادگان هر روز هر کژی و زشتی را نقد می‌کنند و چاره‌ها می‌جویند و چگونه همه در راه عملی شدن این آرمان بیشتر می‌کوشند و این کشور پویا در حال پیشرفت و دگرگونی است و آزادگان این وظیفه‌ی خطیر را به دوش گرفته و در راهش تلاش می‌کنند

حال مادر ما بود که به جهان این هدیه‌ی شیرین را ارزانی داده بود،

باز در دورترها دیدم چگونه سرزمینی شدیم، همه و همه در این سرزمین آزاد بودند، زنان و مردان، کودکان و آزادگان انسان‌ها و حیوانات و نباتات، همه و همه آزاد بودیم

همه جان داشتند کسی آزار نمی‌دید، قانون آزادی پابرجا بود، تمام این‌ها را می‌دیدم و سرزمین مادری و جهانی که شاد بود

جاندارانی که همه در این رهایی آزادانه زندگی می‌کردند و هر روز از پیش‌ترشان پویاتر و موفق‌تر بودند و پیشرفت بخشی از وجود زندگی‌شان شده بود

همه را می‌بینم، همه ایستاده و یک‌صدا فریاد می‌زنند و پیش می‌روند،

میانشان دختری می‌بینم که تمام آرزوهایش را به چشم دیده، رؤیاهایش را به دنیایی واقع در بیداری و میان فریادهایش دیده و برای همان آرمان فریاد می‌زند

نزدیک می‌شوم در چندی از او شده‌ام، همه از هم شده‌ایم، همه یک روحیم، یک جانیم، یک آرمانیم

همه یکی در جان‌های بی‌شماریم

و آرمانمان هم یکی است

آزادی و فریادمان یکی است

و حال من در دختر و یا دختر در من همه و همه یک‌صدا فریاد می‌زنیم

آزادی آزادی آزادی

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com